

ممکن است به او روی بدهند؟ محکمه جزا و همه دنیا در مقابل
او ناتوان بود۔ او دوباره برادر خود را بیچنگ آورده بود ... آه ...
نه . بهتر از این ، دل او را بندست آورده بود .

پازدهم اکتبر ماه ۱۳۶۰

www.KetabFarsi.com

سید محمد رفیع

دای زرتشت باک : همانا نشان به پایان رسیدن هزارمین سال تو
 و آغاز بدترین دوره‌ها این خواهد بود که : صد گونه، هزار گونه،
 ده هزار گونه دیوها با موهای پریشان، از نژاد خشم، کشور
 ایران را از سوی خاور فراگیرند. همه چیز را بسوزانند و نابود
 کنند : میهن، دارائی، مردانگی، بزرگمنشی، کیش، راستی،
 خوشی، آسایش، شادی و همه کارهای آهورائی را پایمال کرده
 آیین مزدیستان و آتش (ورهرام) از بین برود، آنگاه با درندگی
 و ستگری فرمانروائی کنند. <

(بهمن پست ۲-۴۴)

> انیری اروم آبیگان و ترکان چه اوا ایرانگان ... اندافر شکرد
 همی بیوندد. <

(میتوخر ۲۵-۴۵)

شاهرخ عرق ریزان گامهای سنگین برمیداشت و از ما بین
 شاخسار انبوه درختان کهن بدشواری میگذاشت. موهای ژولیده
 کرک شده روی شانهاش ریخته بود. چشمهای درشت و آشفته
 او با روشنائی ناخوشی میدرخشید. پیشانی گشاده و سفیدش از
 تیغ درخت‌ها خراشیده شده بود، دست چپ را جلوی بازوی
 راستش گرفته بود تا بمانعی بر نخورد، از روی بازوی راستش
 خونابه بیرون آمده بود، جامه او پاره و پاهایش گل آلوده بود.
 همینکه چشمه کوچکی در آنجا دید، اخم پیشانیش باز
 شد، آهسته و با احتیاط نزدیک رفت روی ریشه کلفت درخت بلوط
 جنگلی نشست که تنه پوکش از لای شکاف آن دیده میشد.

اطراف خود را نگاه کرد، بنظرش آمد که او نخستین کسی است که باینجا آمده. اینجا بقدری دیمی و خودرو باز آمده و بطوری راه عبور را بهمه گرفته بود که طبیعتاً هیچ کس و هیچ جانوری بتخیال آمدن اینجا نمیافتاد. آیا در میان جنگل بود یا نزدیک آبادی؟ آیا صبح یا نزدیک غروب بود؟ اینها را نمیدانست، همینقدر میدانست که هنوز شب نشده و باآبادی نرسیده است.

بنظر شاهرخ جنگل هم ترسناک و هم گوارا بود. بیدنه درختها خزه سبز مغز پسته ای روئیده بود. برگهای خشک کم کم، خرده خرده تجزیه شده و خاک سیاه رنگی تشکیل میداد که از زیر آن، از لابلای آن، سبزه های خودرو بیرون آمده بود. بوئی که در هوا پراکنده میشد، بوی سردابه های نمناک، برگ قهوه ای رنگ پوسیده بود که زیر آنها پر بود از حشرات کوچک، سوسنکهای سیاه و خاکستری، پشه های درشت با پا های دراز، کمر باریک و بالهای شفاف، آن بالا، در روشنائی خورشید میچرخیدند. گودال پائین چشمه کوچک، از لجن سیاه و برگهای پوسیده انباشته شده بود. گاهگاهی حبابهای درخشان روی آب میآمد و میترکید ولی آب خود چشمه، آب باریکی که از زیر سنگریزه ها میجوشید و بیرون میآمد روشن و درخشان بود.

شاهرخ، خم شد، دست چپش را در آب چشمه فرو برد، آب خنک پوست دست او را نوازش کرد و این احساس مانند

جریان برق بتعام تنش سرایت کرد. مثل این بود که خستگی او را بیرون میکشید.

پنج روز بود که شاهرخ در میان جنگل «هرازی» و بلان و سرگردان با زخم بازویش بدون اراده پرسیه میزد. آیا راه گریز میجست یا میخواست خودش را با آبادی برساند؟ نه، هرگز... کدام آبادی؟ مغولها که آمدند دیگر آبادی نگذاشتند! او نیز مانند هزاران کس دیگر در جنگل بسر میبرد. وانگهی برای او زندگی تمام شده بود، او زنده مانده بود تا کیفر خودش را بکشد و اکنون با درویش رسیده بود. کی میداند؟ شاید بیرون جنگل چند نفر از همان آدمهای درنده کشیک او را میکشند. چه اهمیتی دارد اگر بمیرد یا مار و مورتن او را بخورند یا پلنگ یا بی اعتنائی لاشه او را بو بکند و بکنند و یا دل او را مورچه ها نکه پاره بکنند؟ زیرا دیگر او حس نخواهد کرد و کسی را دوست نخواهد داشت! مگر قلبش بهتر از قلب گلشاد است و یا خورش رنگین تر از خون اوست؟

چه اهمیتی دارد اگر بپس او را بدرد؟ خیلی بهتر است تا اینکه بدست مغولها بیفتد. خیلی بهتر است تا دوباره آن چهره های پست درنده، آن جانوران خونخوار را ببیند، لهجه کثیف آنها را بشنود، دشمن آب و خاک خودش، کشندگان نامزدش را ببیند. این فکر بود که او را دیوانه میکرد و از جلو چشمش رد نمیشد، نمیتوانست آنرا از خودش دور بکند. هنوز فریاد جگر خراش نامزدش در گوش او صدا میکرد: همان

وقتیکه سر رسید ، نوی چهار چوب در ، گلشاد را لخت و برهنه
 مادر زاد در بغل آن مردکۀ مغول ، ترك بیل مز ، دید که دست
 و پا میزد ، بازوهای لاغر خود را بسوی او دراز کرده بود و
 فریاد میکرد : « شاهرخ ، شاهرخ کجائی ؟ ، بدادم برس ! ، »
 آن مرد که چشمهای بالا کشیده اش برق میزد . صورت کج و
 گونه های برجسته داشت ، بینی او را مثل این بود که با چکش
 روی صورتش پهن کرده بودند ، موی بافته او مانند دم گاو پشت
 سرش آویزان بود . چه خندۀ ترسناکی میکرد ! ولی همانوقت
 که شمشیرش را بیرون کشید و دیوانه وار حمله کرد نمیدانست
 آن یکنفر دیگر کجا پنهان شده بود ، رفیق او بود یا برادرش ؟
 چون هردو آنها يك شکل بودند ، از پشت دست او را گرفت و
 هنوز تکان نخورده بود که با ریسمان کت او را بستند و پارچه ای
 در دهنش فرو کردند . آنوقت آن مرد که با خندۀ مهیب ،
 چشمهای کج ، گونه های زرد و چهرۀ درنده اش گلشاد را با تن
 شکنجه شده روی فرش انداخت ، شمشیر خود را بیرون کشید و
 در چشمهای گلشاد فرو برد . او ، چه فریاد ترسناکی کشید !
 اطاق ارزید . او میدید ، بچشم خودش دید که گوشها و بینی او
 را برید ، خون فواره زد . بعد شمشیرش را در شکم او فرو کرد .
 بنظرش آمد که جلو چشمش تیره و تار شد ، پلکهای چشمش را
 بهم فشار داد ! اما صدای خندۀ گستاخ مغول ، جستن خون ،
 ناله های خفه و دست و پا زدن گلشاد را میشنید . دو باره که
 چشمش را گشود دید : مردکۀ مغول ، مردکۀ بی شرم با سبیل

یائین افتاده و چشمهای بالا کشیده خوبارش میخندید ، پیدا بود
 که کیف میکرد و از تعاشای خون مست شده بود . شاهرخ هرچه
 خودش را تکان میداد ، هرچه تفلا میکرد مانند این بود که او
 را زیر منگنه گذاشته بودند . هوا چه تاریک بود ! از پنجره اطاق
 دود غلیظ سیاه تو میزد ! شراره آتش که از خانه همسایه زبانه
 میکشید مانند آهن گداخته این منظره را بطرز ترسناکی روشن
 کرده بود ، مرد که مغول و رفیقش با دستهای خونین ، با صورت
 خونین که در پرتو خونین آتش میدرخشید ، کولیاره ای را کشان
 کشان تا دم پنجره بردند ، یکی از آنها با شمشیر بسوی او
 حمله کرد . کاش او را کشته بود ، کاش با نامزدش مرده بود !
 اما نه ، آنوقت هنوز کیفر خودش را نکشیده بود ، هنوز خنجرش
 بخون یلید مغول آلوده نشده بود . ولی در این بین صدای
 هیاهو بلند شد ، در اطاق شکست ، مغولی که به او حمله کرده بود
 بسوی پنجره دوید ، با رفیقش کولیاره را یائین انداختند . جلو
 روشنایی آتش سایه زشت و هولناک آنها را دید . سایه سنگین
 آنها که مانند دیو تنوره کشیدند و از پنجره یائین جسته در میان
 دود و آتش ناپدید شدند .

چهار نفر شمشیر بدست از در شکسته وارد اطاق شدند ،
 مابین آنها آنوشه پسرخاله اش و پشوتن دوست دیرینش را شناخت
 که دویدند و دست های او را باز کردند . او اولین کاری که کرد
 جامه اش را بیرون آورد و روی تن لخت ، تن شکنجه شده و
 خونین گلشاد انداخت ، گلشاد در خون غوطه ور بود ، خون گرم

چسبناك از شریاتهای او بیرون میزد، گوشت قصابی شده، گوشت بریده تنش میلرزید، فاصله بفاصله میپیرید! نه، او نمیتوانست نگاه بکند.

از پنجره اطاق دود غلیظی بهوا بلند میشد. گرد و خاک اطاق را فراگرفت، آتش زبانه میکشید، صدای پائین آمدن سقف، فریاد و ناله شنیده میشد. پشوتن با صورت برافروخته، عرق ریزان نگاهی به کشته گلشاد کرد، نگاه سرزنش آمیزی به او انداخت و مابین دندانهایش گفت:

- تو اینجا بودی...! تو توانستی...!

گلشاد خواهر پشوتن بود. ولی بعد مثل اینکه بدر و شکنجه او پی برد، سرش را پائین انداخت، خواهوش شد و عرق روی پیشانیاش را پاک کرد. همانجا میان هیاهو، آتش و خون بود که شاهرخ سرکشته گلشاد، جلو خون گرم او سوگند یاد نمود تا انتقام او را بگیرد، تا از دشمنان وطنش کیفر خود را بستاند. از این نژاد دیو و دد که جز شکنجه کردن، چاپیدن، کشتن و آتش زدن مقصد دیگری ندارند. از همان روز، از همان لحظه در صدد انتقام برآمد. همین کیف انتقام و افسونگری آن بود که در او حس زندگی تولید کرد. از آنوقت میخواست زنده باشد، میخواست مفعول بکشد.

نقشه شاهرخ عوض شد: تا کنون او و دسته ای از جوانان ایرانی که هنوز رسم و روش دیرین خود را از دست نداده بودند و فکر... آنها را فاسد نکرده بود، از ستمگری عربها بتنگ آمده

بر علیه آنها فننه بر می‌انگیختند. در نخست هجوم مغول را راه امید و پیش آمد مناسبی برای از بین بردن ... نژاد سامی پنداشتند. ولی آروزیکه مغول آمد، آروزیکه این نژاد زرد چهره خونخوار بر زمین آنها تاخت و تاز کرد، این نژاد پاچه ورمالینه ناپاک، دشمن آبادی، دشمن آزادی با چشمهای کج که علم شکنجه را به آخرین پایه ظرافت رسانیده و در فکر پست، فکر کوتاه و زخمخش با آن هیكل تراشیده، جز دریدن، آتش زدن و چاپیدن چیز دیگری نقش بسته بود، آنوقت پی بردند که هرچند..... ولی مغول دشمن جنبیده، دشمن جان همه و دشمن انسانیت بود. آنوقت شاهرخ و دوستانش فهمیدند که..... پس شاهرخ انتقام گلشاد را مقدم دانست و تصمیم گرفت که سر کرده مغول ها آن مرد که درنده: «حبه نویان... چخاقوتو... چخاقوتوی خان» نه هیچکدام آنها نبود. اسم او آنقدر سخت و مزخرف بود که از یادش رفته بود. میخواست آن مرد که را بکشد.

شاهرخ برای خود شش نفر سوار تهیه کرد. خودش سردهشته آنها شد، و آروز، نوی یشه اسبهایشان را بدرخت بسته در کمین نشستند، زیرا میدانست که سر کرده آنها هرروز با ده نفر سوار از چادر نمدی سیاهش در آمده و بسرکشی شهر میرود. همه آنها يك شكل و يك رنگ بودند. بتنشان پوست سگ یا پوست خرس بسته بودند با چرم بد بو... اما نشان سر کرده آنها يك دستمال سرخ بود که روی دوش آویخته بود. وقتیکه صدای چهار نعل سم اسب از دور آمد، آنها زیر

بته‌ها ، شمشیر بدست کشیک میکشیدند . شاهرخ از زور ترس و شادی دلش می‌تپید ، دو انگشت را بلب برده سوت کشید . هرشش نفر روی اسبها پریدند و با شمشیرهای لخت حمله کردند . دو نفر از مغولها از اسب بزمین خوردند هشت نفر دیگر شان دور آنها را گرفتند ، تیغه‌های شمشیر جلو آفتاب میدرخشید ، گرد و غبار در هوا پیچیده بود ، نعره‌های شکفت انگیز شنیده میشد . شاهرخ دستمال سرخ را روی دوش یکی از آنها دید ، باو حمله کرد . اتفاقاً در وهله اول شمشیر از دست هردو شان افتاد ، و بزودی حس کرد که یکی از مغولها ، از عقب بازوی راست او را بریده . آنوقت با دست چپ خنجر خود را از غلاف بیرون کشید و بشکم مردکه مغول فرو برد که مانند شغال زوزه کشید ، نعره وحشیانه بود و با دستمال سرخ روی شانه اش از اسب بزمین افتاد .

همه این وقایع را مثل اینکه يك ساعت پیش اتفاق افتاده میدید و حس میکرد . ولی بعد از اینکه آن مردکه مغول زمین خورد ، اسب خود او دم کرد . شاهرخ را برداشت ، دو نفر نعره زنان دنبال او میتاختند بعد دیگر نفهمید چه شد ! هنگامیکه چشمش را باز کرد دید ، در جنگل روی شاخه درختها افتاده ، پیچک دور او را گرفته و خونیکه از دستش بزمین میریخت ، خون غلیظ سیاهی بود که دورش مورچه‌ها جمع شده بودند . هنوز خون از بازویش میچکید ، تنش بی‌حس ، سرش کجج میرفت ، آنوقت دامن لباس خود را پاره کرد ، بدشواری یکسر

آرا ، با داداش گرفت و با دست چپ زخم دستش را بست ، گره زد ، بندری ، درد میکرد که نزدیک بود دو باره از حال برود . پیشاپیش میسوخت . در این حین یاد کشمکش با مغولها افتاد ، اینقدر پیروزمندانهای زد چون کیفر خودش را کشیده بود . آیا دوستانش آن شش نفر دیگر جان بدر برده بودند ؟ آیا مغولها را کشتند یا بدست آن جانوران ترسناک و ترسو کشته شدند ؟ آیا پشوتن و آنوشه چه سرشان آمد ؟

چه اهمیتی داشت ؟ بعد از آنکه گلشاد را جلو او تکه تکه کردند و تن شکنجه شده اش آتش گرفت ! ولی با وجود همه اینها او انتقام خودش و آب و خاکش را کشید همانقدری که از دستش برمیآمد از آن بیگانه ها ، بیگانه های که برای دزدی ، درندگی و کشتار آمده بود . از آنها کشت . او پیش وجدان خودش سرافراز بود .

تا کنون پنج روز بود که دیوانه وار میان جنگل ، باطلاق و درختهای کهن با زخم بازو خودش را از اینسو بآنسو میکشاند . شبها وقتی که تاریکی یکمرتبه صحن جنگل را فرا میگرفت ، با ترس و لرز در بدنه درختها یا روی شاخه ها پناه میبرد ولی خواب بچشمش نمیآمد ؛ از ناله جانوران ، غرش ببر و خش خش شاخه درختها در هول و هراس بود ، زخم دستش میسوخت و تیر میکشید اگر هیچکدام آنها هم نبود جای نیش « سپل » از آن مگسهای درشت میخارید و میسوخت . گاهی روزها همینطور که نشسته بود خوابش میبرد ، ولی امروز که باینجا رسید از زور ناتوانی از پا درآمد .

جنگل ژرف و وحشی از چپ و راست دیوارهای سبز انبوه در او کشیده بود. همه جا برگهای پهن، برگهای باریک، رنگهای گوناگون: سبز باز، سبز سیر و ارغوانی، برخی از آنها گلپای قشنگ داشت، در صورتیکه شاخه‌های نازک از سنگینی تخم گل و میوه خمیده شده بود. صدای پرندگان، ناله جانوران، ناله‌های جگرخراش بگوش میرسید ولی هوا که گرم میشد یکمرتبه همه با هم خاموش میشدند. یک تکه آسمان لاجوردی آنقدر روشن درخشان از لای شاخه‌ها پیدا بود که چشم را خسته میکرد. شاهرخ خودش را در برابر طبیعت سست، بیچاره و کوچک حس کرد! این طبیعت دلباز و مکار پر از دام و شکنجه که از هر سو او را احاطه کرده بود و مانند یک مرده دم میزد تا شیرۀ زندگیاها را در خودش بکشد!

خنجرش را از غلاف بیرون کشید. روی تیغه آن بخط پهلوی اسم او حک شده بود. پدرش را با چهره رنگ پریده، ریش سیاه بیاد آورد که روی تخت افتاده بود و دو تا شمع بالای سر او، روی میز میسوخت. او و برادرش گریه کنان کنار تخت رفتند، بآنها خیره خیره نگاه کرد. بعد مثل اینکه کوشش فوق العاده کرده باشد نیمه تنه بلند شد و گفت: «چرا گریه میکنید؟ گریه مال زنهاست. افسوس که من توی رختخواب میمیرم. تنها آرزویم این بود که در راه آب و خاکم در راه ایران جان بدهم ولی شما چشم امید آیندگان بشماست.

« - نیاکان ما با خون دل برای آزادی خودشان میکوشیدند

تنها آرزویی که دارم این است که تازنده هستید ، تا جان دارید ،
 نگذارید زمین ایران بدست بیگانه بیفتد . . . خاک ایران را
 پیرستید . . . » بعد رو کرد باو و گفت : « این خنجر را از کمر من
 باز کن و بیادگار نگهدار ! . . . » همین خنجر که سالها بکمر او
 بود و با آن انتقام خودش را کشیده بود . سرش را تکان داد ،
 خواست با نوک خنجر پارچه روی زخم بازویش را پاره کند ،
 ولی همینکه آن را تکان داد ، چه درد جانگدازی ! چه سوزش
 دلخراشی ! نه ، نمیتوانست تاب بیاورد . از شستشوی آن چشم
 پوشید : بعد دست چپش را در آب شست ، یکمشت آب برویش
 زد و یکمشت هم نوشید . دست کرد از جیبش مثنی میوه جنگلی
 بیرون آورد . این میوه ها را از قدیم میشناخت : نوکر پیرشان
 اسفندیار که او را با برادر کوچکش بگردش میبرد و همیشه از
 جهانگردی های خودش و از مردمان پیشین گفتگو میکرد ، بکروز
 برایشان از همین میوه ها آورد ، آنکه مانند از کیل شیرین مزه
 و گس بود اسمش « کنس » بود و آن یکی که سرخ ، گرد و ترش
 بود « ولیک » میگفتند . ولی مادرش که این میوه ها را دست آنها
 دید گرفت و گفت : « اینها خوراکی نیست ، دلنان درد میگیرد . »
 برادرش که دوباره آنها را از توی جوی برداشت و گاز میزد ، مادرش
 پشت دست او زد .

ولی پنج روز بود که شاهرخ با همین میوه ها زندگی
 میکرد . دل درد نگرفته بود ؛ دست کرد یکمشت از آنها را در
 دهنش ریخت . جوید ، ابرو هایش را درهم کشید ، هسته آنها

بیرون آورد و بزودی حس کرد که اشتها ندارد . سرش درد میکرد ، پیشانی‌اش داغ بود و زخم بازویش می‌سوخت . خنجرش را غلاف کرد . پاهایش را در آب چشمه گذاشت ، با دست چپش جای نیش پشه‌ها را میخارانند . در این وقت اگر صورت خود را در آئینه لغزنده آب نگاه میکرد از خودش هیترسید . با رنگ پریده ، ریش کمی که از صورتش بیرون زده بود ، موهای ژولیده و چشمهای آشفته که با روشنایی ناخوش میدرخشید مهیب بود .

باندازه‌ای سر در کم و پریشان بود که از وضعیت کنونی خودش هیچ سر در نمی‌آورد . خیره بدور خودش نگاه کرد ، آنجا زیر درخت لاشه پرنده‌ای را دید که از هم پاشیده بود ؛ پره‌های رنگین خوش نقش و نگارش پراکنده شده ؛ روی آن جانوران کوچک و مورچه‌ها موج میزدند و با اشتهای هرچه تمامتر تکه‌های تن او را با نیشهای کوچک برنده خودشان پاره میکردند .

جلو او ، عقب او ، از دیوارهای ترسناک جنگل پوشیده شده بود . پیچکهای چالاک‌کی که روی شاخه درختها خزیده بودند و لبهای مکنده ، لبهای نیرومند خودشان را روی ساقه‌های جوان چسبانیده ، شیره درختها را آهسته ولی از روی کیف میمکیدند . چند دقیقه خاموشی سنگین فرمانروایی داشت ، هوا گرم شده بود . بازوی او میسوخت ، تن او خیس عرق و سرش درد میکرد . بی اندازه ناراحت بود ، دوباره نگاهی باطراف خودش انداخت ،

سرش را نشان داد و با لحن خیلی سختی به اهریمن بد گفت ، تمام طبیعت افرین فرستاد . این طبیعت مکار و آب زیر گاه که اینهمه بالاها بوجود آورده بود اینهمه ناخوشیها طاعون ، وبا ، خوره ، . . . معلول .

.....

در روشنائی آفتاب بالای چشمه حشرات گوناگون ، پشه های بزرگ و کوچک درهم پرواز میکردند . کوئی جشن خوراك تازه ای که برایشان رسیده بود گرفته بودند ، زمزمه سوزناك بالهای آنها شنیده میشد . زمین نمناك ، سبزه های خودرو و گلهای بی دوام و بی بو روی آنها پوشانیده بود . شاهرخ بلند شد ، خودش را کشانید تا روی ریشه درخت ، شکاف آنها با احتیاط واریسی کرد ، در تنه پوك آن یکنفر باسانی میتوانست بنشیند ، ته آن پر از برگهای خشك بود يك شاخه خشك از کنار درخت برداشت و برگها را بهم زد . خار و خاشاك را پس کرد . سرچوب بخاك ماسه خورد که سیل آورده بود یا به مرور در آن جمع شده بود . چندین سوسك قهوه ای رنگ براق از ترس جان هراسان بیرون دویدند . وقتی که خوب پاك شد رفت نوی آن نشست ، دور شکاف درخت قارچهای طفیلی مانند چترهای نرم خاکستری رنگ روئیده بودند ، اینجا پناهگاه خوبی بود ، چون بازویش بشدت درد میکرد و نمیتوانست جای بهتری برای خودش پیدا کند ولی چیزی که شکفت انگیز بود ، ترس او بکلی ریخته بود ؛ نه از پیر میترسید و نه از پلنگ ، بلکه برعکس مقدم آنها را آرزو میکرد تا از درد و

رنج او را برهاند. تنش سست، اما فکرش استوار بود. نگاهی به سایه بان خود کرد که با شاخه های کج و کوله با لطف و مهربانی او را در آغوش خود پناه داده بود و شاید يك دقیقه نگذشت که حس کرد با تمام طبیعت زندگی میکند و هوای نمناکی را که از روی شاخه درخت ها میگذشت با لذت و آرامش تنفس میکرد.

شاهرخ با رنگ مرده اش به جدار درخت تکیه داد. عرق سرد از تنش سرازیر بود، با چشمهای خیره جلو خودش را نگاه میکرد. کم کم حس کرد که خون او سنگین شده و خرده خرده در شریانش منجمد میشود. بلکهای او پائین آمده بود. جلو چشمش گوی های سرخ و بنفش چرخ میزد، هیرقعید، يك لحظه محو میشد، دوباره پدیدار میگردد و انعکاس آن بطرز دردناکی روی عصب چشمش نقش می بست ...

دست چپش را آهسته بلند کرد جلو چشمش گذاشت. افکار

او تاریک شد، لحظهای درد بازویش را فراموش کرد. یاد آنروز افتاد که هوا ابر بود و با گلشاد کنار شالی برنج گردش میکردند، گلشاد در ساقه علف سبزی میدمید و از صدای مضحکی که از آن درمیآمد غش غش میخندید. برق چشمهایش، ابروهای کمائی او، کونده های سرخ، اندام ورزیده و زیبای او که از پشت جامعه ابریشمی گاهگاهی نمایان میشد همه جلو چشم او مجسم شد ... بعد دست او را گرفت از روی جوی آب رد کرد. درست در همین موقع آسمان غریب و رگبار سختی گرفت، هوا را مه گرفته بود،

چنگه های باران روی آب میخورد و آب باطراف شتک میزد. گلشاد که از آسمان بره میترسید خودش را به او چسبانیده بود. هردوشان زیر کالاش بیند و پناهنده شدند که سقف پوشالی داشت. همانجا بود که در چشم های یکدیگر نگاه کردند ولی احتیاج بحرف زدن نداشتند، چون از چشمهای هردوشان، از صدایشان که می لرزید پیدا بود. آنوقت برای نخستین بار یکدیگر را در آغوش کشیدند. لبهای آتشین گلشاد را روی گونه خودش حس کرد. باران که بند آمد گلشاد را بخانهشان رسانید، مادرش با اندام کشیده موی خاکستری و لبخند افسرده جلو آنها دوید، چون از دیر کردن دخترش دلواپس شده بود.

هنوز این افکار از خاطرش محو نشده بود که آن مرد که مغول را شمشیر بدست با خنده ترسناکش دید، تن شکنجه شده، تن تکه تکه شده گلشاد که بخونش آغشته شده بود جلو او مجسم شد. بخودش لرزید، ولی او میدید که از پنجره اطاق دود، آتش، گرد و خاک تو میزد. آنوقت آن مرد که مغول با سایه عفریتی سنگینی که بطرز شکفت آوری بزرگ مینمود در میان دود و آتش تنوره کشید و ناپدید گردید...

دست چپش یائین افتاد و بدسته خنجرش خورد، بدون اراده آنرا محکم گرفت و لبخند دردناکی روی لبهایش پدیدار شد، با همین خنجر بود که آن اهریمن بیگانه را با چشمهای بالا جسته و سیمای خونخوارش کشت، با همین خنجر که پدرش در هنگام مرگ باو داده بود. ناگهان تکان سختی خورد، خواست سرش را

بیرون بیاورد ولی در شکم درخت مانده بود ، با اینخند خوشبخت
چشمهایش را بست . . .

.....

بهار سال بعد بود ، دو نفر مازندرانی تبر بدوش از میان
جنگل میگذشتند و هر جا که درختها راه عبور را به آنها میگرفت
آنکه جوانتر بود با تبر شاخه ها را میزد و رد میشدند . همینکه
هر دو آنها خسته و کوفته کنار چشمه کوچکی رسیدند ، خودشان
را آماده کردند که بنشینند و خستگی در بکنند . ولی آنکه پیرتر
بود رنگش پرید ، به آرنج رفیقش زد . شکاف درخت بلوط را با
نشان داد و گفت :

- : آبر ، هایش . هایش !

در شکاف تنه درخت استخوان بندی تمام اندام یکنفر آدم نشسته
بود و سرش که لای شکاف درخت گیر کرده بود با خنده ترسناکی
میخندید .

آنها با نرس و ارز جلو رفتند ، روی قاپ و قلم پایش يك
خنجر دسته عاج افتاده بود .

آنکه پیرتر بود گفت :

- : خده وره بهارزه .

خم شد با سر تبر خنجر را پیش کشید برداشت ، مثل اینکه
میترسید مبادا مرده میچ دست او را بگیرد . بعد دست رفیقش را
گرفت و از همان راهی که آمده بودند با گامهای بلند برگشتند .
از لای شاخه ها که رد میشدند هر دو شان برگشته دو باره نگاه

کردند، ولی کاسه سر از لای شکاف درخت با دندانهای ریزک زده‌اش
می‌خندید ...

پیرمرد دست جوان را کشید و گفت:

« بوریم برا ، بوریم ، ای مغول سایوگه !

تهران - ۱۳۱۰

www.KetabFarsi.com

پہلے تو اس کے بارے میں سوچیں

متلهای فارسی

متلهای ایرانی یکی از گرانبها ترین و زنده ترین نمونه نثر فارسی است که از حیث موضوع ، تازگی و تنوع درخور معرفی دنیا می باشد و قادر است با بهترین آثار ادبی برابری بکند. ولی متأسفانه تا کنون باستثناء مجموعه لوریر (۱) که قصه های عامیانه کرمانی و بختیاری را به انگلیسی ترجمه نموده ، متن صحیح و قابل توجه فارسی آنها در دست نیست . در مجموعه آقای کریستنسن با متن فارسی ، بیشتر متلکهای زبان فارسی جمع آوری شده است (۲) . در مجموعه آقای هانری ماسه (۳) نیز متلک بر قصه غلبه دارد ، مگر دوسه قصه که متن خراسانی آنها ضمیمه می باشد .

در این متلهای لایابالی و ابدی ، تمام موضوعهایی که بفکر انسان رسیده مختصر شده است ، و از کهن ترین و عمیق ترین آثار بشر بشمار میرود . این قصه ها مملو از ایما و اشاراتی است که تأثیر خود را در روحیه هر کس میگذارد . در صورتیکه علم و عقل انسان را از دنیای ظاهری پیوسته دور می کند ، این افسانه ها با قدرت مر موزی انسان را با همه آفرینش بستگی می دهد و مربوط میسازد . ازین لحاظ ، متلهای عامیانه بخصوص برای بچه ها مناسب است که احتیاج دارند گرچه بوسیله خیال و از روی تفریح ، ولی در تاریخ بشر زندگی کنند و زندگی را از آغاز زمانها ، از آنجایی که نیاکان ابتدائی انسان شروع کرده اند در خودشان حس نمایند .

(۱) Lorimer, Persian Tales, London, 1919

(۲) A. Christensen, Contes persanes, en langue populaire, Kobenhaven 1918 .

(۳) H. Massé, Contes en persan populaire, Paris, 1925.

پس از جمع آوری قصه‌ها و تحقیقاتی که توسط برادران کریم (Grimm) تقریباً در یک قرن پیش انجام گرفت، این موضوع مورد توجه علماء و ادباء واقع گردید. امروزه نه تنها برای تشویق خردسالان قصه‌های عامیانه را با چاپ و با تصاویر دلپذیر در دسترس آنها می‌گذارند که با روحیهٔ بچه‌توانی کامل دارد و نویسندگان بزرگی از جمله اندرسن (Andersen) دانمارکی بهین شیوه حکایات دنیا پسندی بوجود آورده‌اند، بلکه ممکن است موضوع آثار هنری و ادبی فوق العاده زیبا قرار بگیرد. مثلاً فیلم مشهور «سپین بر» (Blanche Neige) که یکی از شاهکارهای بی‌مانند هنری این عصر بشمار میرود، از یک قصهٔ عامیانه گرفته شده است؛ و نایفهٔ بزرگی مانند والت دیزنی (Walt Disney) که بادست جادویی خود بهر چیزی اشاره می‌کند جان می‌بخشد و معنی می‌دهد، از یک مشت رنگها، صداها و خطوط، دنیای جدیدی بوجود آورده و این اثر ابدی را از خود بیادگار گذاشته است.

موضوع و سبک مثلها بی‌اندازه متنوع و مانند موضوع و سبک ادبیات امروزه دنیا می‌باشد. درین قصه‌ها موضوع: کمیک، دراماتیک، تفریحی و غیره وجود دارد. بعضی مربوط به اتفاقات روزانه پاناشی از کتابهٔ فلسفی است. دخالت جانوران و اشیاء، همچنین اغلب موضوع خارق العاده از جمله دخالت موجودات خیالی مانند: جن و پری و دیو با عملیات جادوگری در آنها مشاهده می‌شود. یعنی مادر و سرچشمهٔ رومان و نوولهای جدید و بر اساس حس ابدی افسانه پرستی (Mythomanie) بشر قرار گرفته است.

مانند ترانه‌های عامیانه مصنف مثلها مجهول، بازبان ساده، لطیف و زنده‌ای ساخته شده و بتوسط عوام سینه بسینه انتقال یافته است. عین قصه‌های فارسی اغلب بزبان‌های اروپائی نیز وجود دارد. برای جمع آوری آنها نیز باید بردمان قدیمی و بی‌سواد مراجعه کرد و الفاظ و کلمات آنها را بدون کوچکترین دخل و تصرف ضبط نمود؛ و البته از هر مثل فارسی باید چند نسخهٔ مختلف بدست آورد تا بتوان راجع به متن اصلی آن قضاوت کرد.

اینک بطور نمونه دو قصهٔ فارسی نقل می‌شود:

آقا موشه

پنداره بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکی نبود!

به موش بود، تو سولاخ نمیرفت، چارو بدنیش بست؛ او آمد
بره او سولاخش، دنبش وراومد.

موش رفت پیش دولدوز گفت: «دولدوز، دنب منو درز و
وا درز ده.»

دولدوز گفت: «از جولا نخ بسون بیار، تا من دنب تو درز و
وا درز دم.»

موشه رفت پیش جولا گفت: «جولا نخ دی ده، نخ دی دولدوز
ده، دولدوز دنب منو درز و وا درز ده.»

جولا گفت: «به تخم مرغ واسه من بیار تا بهت نخ بدم.»
موشه رفت پیش مرغه گفت: «تو تو نخ دی ده، نخ دی
جولا ده، جولا نخ دی ده، نخ دی دولدوز ده، دولدوز دنب منو درز و
وا درز ده.»

مرغه گفت: «برو از علاف ارزن بیار، تا بهت
تخم بدم.»

موشه رفت پیش علاف گفت: «علاف ارزن ده، ارزن تو تو
ده، تو تو نخ دی ده، نخ دی جولا ده، جولا نخ دی ده، نخ دی دولدوز ده،
دولدوز دنب منو درز و وا درز ده.»

علافه گفت: «برو از کولی غریبل بگیر بیار تا بهت
ارزن بدم.»

موشه رفت پیش کولی گفت: «کولی غریبل ده، غریبل

علاف ده ، علاف ارزن ده ، ارزن تو تو ده ، تو تو نخعی ده ،
نخعی جولا ده ، جولا نخعی ده ، نخعی دولدوز ده ، دولدوز دنب منو
درز و وادرز ده .

کولی گفت : « برو از بزی روده بگیر بیار ، تا برات
غریبل بیافم . »

موشه رفت پهلوی بزی گفت : « بزی روده ده ، روده کولی
ده ، کولی غریبل ده ، غریبل علاف ده ، علاف ارزن ده ، ارزن
تو تو ده ، تو تو نخعی ده ، نخعی جولا ده ، جولا نخعی ده ، نخعی
دولدوز ده ، دولدوز دنب منو درز و وادرز ده . »

بزی گفت : « برو از زمین علف بگیر بیار من بخورم ،
انوخت سرم را ببر ، روده هام را در بیار بده به کولی . »

موشه رفت پهلوی زمین گفت : « زمین علف ده ، علف
بزی ده ، بزی روده ده ، روده کولی ده ، کولی غریبل ده ،
غریبل علاف ده ، علاف ارزن ده ، ارزن تو تو ده ، تو تو نخعی
ده ، نخعی جولا ده ، جولا نخعی ده ، نخعی دولدوز ده ، دولدوز دنب
منو درز و وادرز ده . »

زمین گفت : « برو آب از میراب بگیر بمن بده تا علف
بدم . »

موشه رفت سر جوب دید قورباغه تو آب بالا و پائین میره ،
بگمون اینکه قورباغه میرابه گفت : « میراب آبی ده ، آبی
زمین ده ، زمین علف ده ، علف بزی ده ، بزی روده ده ، روده کولی
ده ، کولی غریبل ده ، غریبل علاف ده ، علاف ارزن ده ، ارزن

تو تو ده ، تو تو تخی ده ، تخی جولا ده ، جولا نخعی ده ، نخعی دولدوز
ده ، دولدوز دنب منو درزو وادرز ده . »

قورباغه جوابی نداد ، هی غوری کرد رفت بالا ، رفت پائین .
موشه اوقاتش تلخ شد ، جست زد رو قورباغه ، آب بردش .
قصه ما بسر رسید ، کلاغه به خونه اش نرسید .

شنگول و منگول

یکی بود یکی نبود ، غیر از خدا هیچکس نبود !
یه بزی بود سه تا بچه داشت ، یکی : شنگول ، یکی :
منگول ، یکی هم : حبه انگور .

روزی از روزها ، بزه به بچه‌هاش گفت : « من میرم برای
شما علف بیارم ، مبادا شیطونی بکنین ؛ اگه کر که اومد در زد ،
در را رویش باز نکنین ، اگه گفت : من مادر شمام ، بگین دستت
را از لای درز در تو بکن . اگه دیدین دستش سیاه است در را باز
نکنین ، اما اگه قرمز بود میفهمین که مادرتون برگشته . »

نگو که کر که گوش وایساده بود ؛ همچنین که بزه رفت ،
دستش را با حنا رنگ کرد ، اومد در زد ، بچه‌ها پرسیدند :
« کییه ؟ »

کر که گفت : « در را واز کنین واسه شما علف آوردم . »
بچه‌ها گفتند : « دستت را بما نشون بده . » کر که دستش را از
لای درز در تو کرد . همینکه دیدند قرمز است ، در را برویش
باز کردند . کر که هم پرید شنگول و منگول را جلو کرد برد ،
اما حبه انگور دویده رفت قایم شد .

بزه که برگشت ، دید در بازا است و هیچکس خانه نیست .
 بیچه هایش را صدا زد ، حبه انگور که صدای مادرش را شنید ،
 از آنجائیکه قائم شده بود بیرون اومد و برای مادرش نقل کرد
 که چطور گر که برادر هایش را برداشت و برد . بزه گریه کرد
 و با خودش گفت : « پدر گر که را در میارم ! » اومد رفت بالای
 پشت بام خانه گر که ، دید که گر که آتش بار کرده با سمش
 خاک تو آتش گر که پاچید . گر که فریاد زد :
 « این کیه ناپ و تاپ میکنه ؟ آتش منو پر از خاک میکنه ؟ »
 بزه جواب داد :

منم منم بزك زنگوله پا ، در میجم دو پا دو پا ،
 « در سم دارم به زمین ، دو شاخ دارم بهوا .
 « کی برده شنگول من ؟ کی برده منگول من ؟
 کی مییاد بجنک من ؟ »

گر که گفت :

« من بردم شنگول تو ، من بردم منگول تو ،
 من میام بجنک تو . »

بزه رفت يك انبانه گیر آورد ، پر کرد از شیر و سرشیر
 و ماست و کره و برد پیش چاقو نیز کن و گفت : « بیا شاخهای
 منو نیز کن . »

گر که رفت يك انبانه برداشت و باد کرد تا پر شد ، و
 برد پیش دلاک و گفت : « اینو بگیر ، دندونهای منو نیز کن »
 دلاک در انبانه را که واز کرد بادش در رفت . بروی خودش

ایاورد ، پیش خودش گفت : « بالائی بسرت بیارم که توی دستونها
بنویسن ! »

کاز ابر را برداشت ، همه دندونهای گر که را از ریشه
بیرون آورد و جایش دندونهای چوبی گذاشت .

بعد بزه اومد و با هم رفتند تا جنگ بکنند . رفتند کنار
یک چوب آبی ، بزه گفت : « بیا اول آب بخوریم . » خودش
پوزه اش را توی آب فرو کرد اما نخورد . گر که تا میتونست آب
خورد ، شکمش باد کرد و سنگین شد .

بزه گفت : « حالا من برای جنگ حاضرم . » رفت عقب و
اومد جلو ، شاخ هایش را زد بشکم گر که . همینکه گر که خواست
پشت بزه را کاز بگیرد ، همه دندونهایش که چوبی بود ریخت و
شکمش را بزه پاره کرد و کشتش .

بعد رفت سنگول و منگول را از خانه گر که در آورد و برد
خانه شان پیش حبه انگور .

بالا اومدیم ماست بود ، یائین رفتیم دروغ بود ،

قصه ما دروغ بود !

بالا رفتیم دروغ بود ، یائین اومدیم ماست بود ،

قصه ما راست بود !

آبانماه ۱۳۱۸

لچک کوچولوی قرمز

یکی بود یکی نبود ، یک دختر بچه دهاتی بود مثل یک دسته گل که عزیز در دانه ننه اش بود و مادر بزرگش از تخم چشمش او را بیشتر دوست داشت و برای او یک لچک قرمز درست کرد که روی خوشگلیش افتاد . همه مردم ده او را « لچک قرمز » اسم دادند .

یکروز ننه اش نان شیرمال پخت باو گفت :

« - برو احوال نتجونت را بپرس ، بمن گفته که ناخوش است .

این نان شیرمال و این کوزه روغن را هم برایش ببر... »

لچک کوچولوی قرمز هم رفت تا مادر بزرگش را ببیند که خانه اش در ده دیگر بود . همینکه خواست از جنگل بگذرد برخورد به با با گر که که خیلی دلش میخواست او را بخورد ، ولی چون چند نفر هیزم شکن در آنجا بودند نرسید . گر که از او پرسید : کجا میروی ؟ بچه که نمیدانست نباید وایستاد و بحرف کرک گوش داد باو گفت :

« - میروم نتجون را ببینم ، یک نان شیرمال و یک کوزه

روغن که مادرم برایش فرستاده باو بدهم .

گرگ گفت: « آیا خانه اش خیلی دور است »
لچک کوچولوای قرمز گفت: « آره. خیلی دور است، آن ور
آسیاست که ببینی، آنجا اولین خانه ده.

گرگ گفت: « خیلی خوب، منم میخواهم بروم او را
به بینم، من از این راه میروم و تو از آن راه. به بینیم کدام
یکی مان زودتر میرسیم. »

گرگ از راهی که نزدیکتر بود با شتاب هرچه بیشتر
روانه شد و دخترک از راه دور تر رفت، سر راهش فندق میچید،
دنبال پروانه ها میدوید و از گلپهائی که در سر راهش بود دسته
گل درست میکرد. گرگ بزودی رفت در خانه مادر بزرگ و
در زد.

تق، تق.

« - کیه ؟ »

گرگ صدایش را نازک کرد و گفت: « دخترت، لچک کوچولوای
قرمز هستم که یک نان شیرمال و یک کوزه کوچک روغن که
مادرم داده برایت میآورم. »

ننه بزرگ سرش درد میکرد و توی رختخواب خوابیده بود
فریاد زد:

« - چفت در را بکش کلون میافتد. »

گرگ چفت را کشید در باز شد، پرید بجان مادر بزرگ
یک لقمه اش کرد، چون سه روز بود که چیزی گیرش نیامده بود.
بعد در را بست و رفت توی رختخواب ننه بزرگ در انتظار

لچك كوچولوى قرمز خوابيد. دختر كمى پس از آن رسیده در آمد.

آق ، آق .

۱ - كيه ؟

لچك كوچولوى قرمز كه صدای گرفته گرگ را شنید اول ترسید. اما گمان كرد مادر بزرگش چایمون کرده جواب داد:

« - دخترت لچك قرمز يك نان شیرمال و يك كوزه كوچك روغن كه مادرش داده برایت میآورد .

گرگ صدایش را نازك كرد و گفت :

« - چفت در را بكش كاون میافتد . »

لچك كوچولوى قرمز چفت را كشید در باز شد. گرگ همینكه دید دارد میاید خودش را زیر لحاف پنهان كرد و گفت :

« - نان شیرمال و كوزه را روی رف بگذار ، بیا پهلویم بخواب . »

لچك كوچولوى قرمز كه لحاف را پس زد از هیكل مادر بزرگش ترسید و گفت :

« - ننجون بزرگه ، چه دستهای درازی داری !

« - بچه جون ، برای اینکه بهتر بغلت بگیرم .

« - ننجون بزرگه ، چه ساقهای درازی داری !

« - برای اینکه بهتر بدوم .

« - ننجون بزرگه ، چه گوشهای كنده داری !

« - برای اینکه حرفت را بهتر بشنوم .

« - ننجون چه چشمهای درشتی داری !

» - برای اینکه بهتر ترا بینم .

» - لنگون ، چه دندانهای تیزی داری !

» - بچه جون ، برای اینکه بهتر ترا بخورم . «

همیشه این را گفت گر که پرید و لچک کوچولوی قرمز

را خورد .

اردیبهشت ماه ۱۳۱۹

www.KetabFarsi.com

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود ، هر چه رفتیم راه بود ، هر چه کندیم چاه بود ، کلیدش دست سید جبار بود .

يك مردی بود يك زن داشت با يك دختر . این دختره را روز ها میفرستاد بمکتب پیش ملا باجی . هر روز که میرفت مکتب ، سر راه صدائی بگوشش میآمد که : « نصیب مرده فاطمه ! » اسم این دختره فاطمه بود . تعجب میکرد ، با خودش میگفت : « خدا یا خداوندا ، این صدا مال کییه ؟ » چیزی بعقلش نمیرسید ، ترسش میگرفت . یکروز آمد بمادرش گفت : « ننه جون هرروز که از تو کوچه رد میشم ، يك صدائی بگوشم میآید که : « نصیب مرده فاطمه ! » آنوقت پدر و مادرش گفتند که : « ما هیچکدام از این شهر میرویم . » هر چه اسباب زندگی و خرت و خورت داشتند فروختند و راهشان را کشیدند رفتند .

رفتند و رفتند ، تا يك بیابانی رسیدند که نه آب بود نه آبادانی نه گلپانگ مسمانی . اینها تشنه شان شده بود ، گشنه شان شده بود ، هر چه نان و آب داشتند همه تمام شده بود . در آن نزدیکی دیوار يك باغ بزرگی دیدند که يك درهم داشت .

ه ظاهراً معلوم نیست «سنگ صبور» مربوط بکدام اعتقاد عوام است. مترجم انگلیسی «قصه های فارسی» اشتیاقاً «سنگ سور» ترجمه کرده ، در کتاب و پس در این (م ۲۵۸ چاپ تهران) گویا اشاره بهمین قصه شده است و میگوید: بنام نازیشم بتر که سنگ ، بکریم تا شود برف ازفوان رنگ.

گفتند. «آ : ما میرویم اینجا در میزنیم ، یکی میاد آبی چیزی
بمون بیده .»

فاطمه رفت در زد ، فوراً در واز شد ، تا رفت تو به بیند
کسی هست یا نه ، یکمرتبه در بسته شد و درهم بغیب شد ،
انگاری که اصلاً در نداشت . مادر پدرش آنور دیوار ماندند و دختره
توی باغ ماند . مادر پدرش گریه و زاری کردند ، دیدند فایده
ندارد ، گفتند : « اینجا حالا شب میشه کاس باشه حیوانی ، جگ و
جانوری بیاد ، چرا بمانیم ؟ تا تاریک نشده میرویم بیک آبادی برسیم .»
با خودشان گفتند : « اینکه میگفت : نصیب مرده فاطمه ، شاید همین
قسمت بوده ! »

دختره آنطرف دیوار گریه و زاری کرد ، بیشتر گشناهش شد
و تشنه اش شد ، گفت : « بروم به بینم یک چیزی پیدا میشه
بخورم . » رفت مشغول گشت و گذار شد ، دید یک باغ درندشتی
بود با عمارت و دم و دستگاہ . رفت توی این اطاق ، آن اطاق ،
هرجا سر کرد دید هیچکس آنجا نیست . بالاخره ، از میوه های
باغ یک چیزی کند و خورد ، بعد رفت گرفت خوابید . فردا صبح
زود ، بیدار شد باز رفت این ور آن ور را سرکشی کرد ، دید توی
اطاقها فرشهای قیمتی ، زال و زندگی ، همه چیز بود . دید یک
حمام هم آنجاست ، رفت توی حمام سر و تنش را شست . تا ظهری
کارش گردش بود ، هیچکس را ندید . هرچه صدا زد ، کسی جوابش
را نداد . باز رفت توی اطاقها سر کرد ، هفتا اطاق تو در تو را
گشت . دید تویش پر از خوراکیهای خوب ، جواهر و همه چیز

آنجا بود. آنوقت شو باطاق هقتمی که رسید، درش را باز کرد، رفت تو اطاق دید یکنفر روی تختخوابی خوابیده. نزدیک رفت، پارچه روی صورتش را پس زد، دید يك جوان خوشگلی مثل پنجه آفتاب آنجا خوابیده. نگاه کرد، دید روی شکمش مثل اینکه بخیه زده باشند سوزن زده بودند.

يك نیکه کاغذ دعا روی رف بالای سرش بود، برداشت دید نوشته: «هرکس چهل شب و چهل روز بالای سر این جوان بماند، روزی يك بادام بخورد و يك انگشتر آبی بخورد؛ این دعا را بخواند بار فوت بکند، و روزی یکدانه ازین سوزنها را بیرون بکشد، آنوقت روز چهارم جوان عطسه میکند و بیدار میشود.»

دختره، دعا را خواند و يك سوزن از شکمش بیرون آورد. چه درد سرتان بدهم، سی و پنج روز تمام کار این دختر همین بود که روزی يك بادام بخورد و يك انگشتر آبی هم بخورد و دعا بخواند به اون جوان فوت کند و يك سوزن از شکمش بیرون بیاورد. اما از بسکه بیخوابی کشیده بود و گشنگی خورده بود، دیگر رفق برایش نمانده بود؛ همینطور از خودش میپرسید: «خدایا خداوند گارا، چه بکنم؟ کسی نیست بهن کمک بکند!» از تنهایی داشت دلش میترکید.

یکمرتبه شنید از پشت دیوار باغ صدای ساز و نیلبك بلند شد. رفت پشت بام، دید یکدسته کولی آمده اند اونجا پشت دیوار بارانداخته اند؛ میزدند و میگویدند و میرقصیدند. دختر صدا کرد:

« آی باجی ، آی ننه ، آی بابا ، شما را بخدا یکی از این دختر-
هایتان را بمن بدهید ، من از تنهایی دارم دق میکنم ، هرچه
بخواید بهتان میدهم . » سر کرده کولیاها گفت : « چه ازین بهتر ،
بهتان میدهم ، اما از کجا بفرستیم راه نداریم . » دختره رفت ، يك
طناب برداشت با صد تومان پول و جواهر و لباس و اینها را آورد
روی پشت بام و انداخت پائین برای کولیاها . اونها هم سر طناب را
بستند بکمر دختر کولی ، فاطمه کشیدش بالا .

دختره که آمد بالا ، فاطمه داد لباسهایش را عوض کرد ،
رفت حمام ، غذاهای خوب بهش داد و گفت : « تو مونس من
باش که من تنها هستم . » بعد سرگذشت خورش را برای دختر
کولیه نقل کرد ، اما از جوانیکه توی اطاق هفتمی خوابیده بود
چیزی نگفت . خود دختره باز میرفت تو اطاق در را میبست ،
دعا میخواند بچوانه فوت میکرد ، و يك سوزن از روی شکمش
بیرون میکشید . این دختر کولیه از بسکه حرامزاده بود ، میدید
این دختره میرود توی اطاق در را روی خودش چفت میکند و يك
کارهایی میکند ، ششش خبردار شد ، آنجا يك چیزی هست که
دختره از اون پنهان میکند . يك روز سیاهی سیاهی این دختر
رفت ، از لای چفت در دید که فاطمه يك دعائی را بلند بلند خواند
و مثل ایشکه يك کارهایی کرد . در سه روز دیگر هم رفت گوش
و ایساد تا اینکه دعا را از بر شد .

روز سی و نهم که فاطمه هنوز خواب بود ، صبح زود ، دختر
کولیه بلند شد رفت در اطاق را باز کرد ، رفت تو ، دید يك جوانی

مثل پنجه آفتاب آنجا روی تخت خوابیده . دختره دعا را که از بر بود خواند دید يك سوزن روی شکمش است ، آنرا بیرون کشید . فوراً تا کشید جوانه عطسه کرد ، بلند شد نشست و گفت : « تو کجا اینجا کجا؟ آیا حوری ، جنی ، یری هستی یا دختر آدمیزادی ؟ » دختر کولیه گفت : « من دختر آدمیزاد هستم . » جوان پرسید : « چطور اینجا آمدی ؟ »

دختر کولیه تمام سرگذشت فاطمه را از اول تا آخر با اسم خودش برای او نقل کرد ، و خودش را با اسم فاطمه جا زد و فاطمه که خوابیده بود گفت کنیز من است .

جوان گفت : « خیلی خوب ، حالا میخواهی زن من بشوی ؟ » دختره گفت : « البته که میخواهم ، چه ازین بهتر ؟ »

آنها که مشغول صحبت و هاج و بوسه بودند ، فاطمه بیدار شد دید که هرچه ریخته بود پنبه شده ، آه از نهادش برآمد . دستهایش را طرف آسمان برد گفت : « خدایا ، خداوند گارا ، تو سرشاهدی ! همه زحمتهاییکه کشیدم همین بود ؟ پس آن صدائیکه میگفت : نصیب مرده فاطمه ، همین بود ؟ » بعد بی آنکه « آره » بگوید یا « نه » کلفت دختر کولیه شد ، و دختر کولیه شد خانم و خاتون و فاطمه را فرستاد توی آشپزخانه .

جوانه فرمان داد هفت شبانه روز شهر را آئین بستند و دختر کولیه را گرفت . فاطمه هیچ چیز نمیکفت ، کلفتی خانه را میکرد . تا اینکه زد و جوانه خواست برود سفر ، وقتیکه خواست حرکت بکند ، بزانش گفت : « دات چه میخواهد تا برایت سوغاتی

بیاروم ؟ « دختر کولیه گفت : « برای من يك دست لباس اطلس زری
شاخه بیار . « بعد برگشت بطرف فاطمه گفت : « تو چی میخواهی
که برایت سوغات بیاروم ؟ »

فاطمه گفت : « آقا جون من چیزی نمیخواهم ، جانتان سلامت
باشد . « جوانه اصرار کرد ، او نم گفت . « پس واسه من يك سنگ
صبور و يك عروسك چینی بیارید . »

جوانه شش ماه سفرش طول کشید . دختر کولیه هم هی فاطمه
را کتک میزد و میچزاندش و اینهم همه اش گریه میکرد .

جوانه از سفر برگشت و همه سوغاتیهای زنش را خریده
بود ، اما سنگ صبور را یادش رفته بود . نگو تو بیابان که میآمد
پایش خورد بيك سنگی ، فوراً یادش افتاد که دختر کلفتش از
سنگ صبور خواسته بود . با خودش گفت : « خوب ، این دختره
گفته بود ، برایش نرم بد است . « برگشت ، رفت توی بازار ،
پیرسان پیرسان ، بکنفر دکاندار را پیدا کرد که گفت : « من
یکی برایتان پیدا میکنم . « فرداش که برگشت آنرا بهخرد ،
دکانداره ازش پرسید : « کی از شما سنگ صبور خواسته ؟ » جوان
گفت : « تو خانه مان يك کلفت داریم از من سنگ صبور و عروسك
چینی خواسته . »

دکانداره گفت : « شما اشتباه میکنین ، این دختر کلفت
نیست . »

جوانه گفت : « حواست یرت است ، من میگویم که کلفت
منست . »

دکاندار گفت : « ممکن نیست ، خیلی خوب حالا این را میخوری یا نه ؟ »

جوانه گفت : « بله . »

دکاندار گفت : « هر کس سنگ صبور میخواد ، معلوم میشه که درد دل داره ، حالا که بر کشتی سنگ صبور را بدختر کلفت دادی همان شب ، وقتی که کارهای خانه را تمام کرد ، میرود کنج دنجی مینشیند و همه سرگذشت خودش را برای سنگ نقل میکند ؛ بعد از آنکه همه بدبختیهای خودش را نقل کرد میگوید :

« سنگ صبور ، سنگ صبور ،

« تو صبوری ، من صبورم ،

« یا تو بترک یا من میترکم . »

آنوقت ، باید بروی تو اطاق کمر او را محکم بگیری ، اگر اینکار را نکنی او میترکد و میمیرد . »

چه دردسرتان بدهم ، جوان همان کاریکه او گفته بود کرد و سنگ و عروسک چینی را بدختر کلفت داد . همینکه کارهایش تمام شد ، رفت آشپزخانه را آب و جارو کرد ، يك شمع روشن کرد کنج آشپزخانه گذاشت ، سنگ صبور و عروسک چینی را هم جلو خودش گذاشت و همه بدبختیهای خودش را از اول که چطور سر راه مکتب صدائی بغل گوشش میگفت که : « نصیب مرده فاطمه ! » بعد فرارشان ، بعد بیخوابی و زحمتهائیکه کشید ، بعد کلفتی و زجرهائیکه تا حالا کشیده بود ، همه را برای آنها نقل کرد . آنوقت گفت :

« سنگ صبور ، سنگ صبور ،

« تو صبوری ، من صبورم ،

« یا تو بترک ، یا من میترکم » .

همینکه این را گفت ، فوری جوان در را باز کرد ، رفت محکم کمر فاطمه را گرفت ، بسنگ صبور گفت : « تو بترک . » سنگ صبور ترکید و یک چکه خون ازش بیرون جست . دختره غش کرد ، جوان او را بغل زد و نوازش کرد و ماچ و بوسه کرد ، برد تو اطاق خودش خوابانید .

فردا صبح فرمان داد کیس دختر کولی را بدمب قاطر بستند و هی کردند میان صحرا ، بعد داد هفت شبان و روز شهر را چراغانی کردند و آئین بستند و فاطمه را عروسی کرد و بخوشی و شادی با هم مشغول زندگی شدند .

همانطوریکه آنها بمرادشان رسیدند ، شما هم بمراد خودتان

برسید !

قصه ما بسر رسید ، کلاغه بخونه اش نرسید .

مهرماه ۱۳۲۰

چلو قانون

از: فرانسس کافکا - نويسنده بررسي چک

{ ۱۸۸۳ - ۱۹۲۴ }

جلو قانون پاسبانی دم در قد برافراشته بود . یکمرد دهاتی آمد و خواست که وارد قانون بشود . ولی پاسبان گفت که عجبالتاً نمیتواند بگذارد که او داخل شود . آنمرد بفکر فرو رفت و پرسید آیا ممکن است که بعد داخل شود . پاسبان گفت : « ممکن است اما نه حالا . » پاسبان از جلو در که همیشه چهار طاق باز بود رد شد ، و آن مرد خم شد تا درون آنجا را ببیند . پاسبان ملتفت شد ، خندید و گفت : « اگر با وجود دفاع من اینجا آنقدر ترا جلب کرده سعی کن که بگذری . اما بخطر داشته باش که من توانا هستم . و من آخرین پاسبان نیستم . جلو هر اطاقی پاسبانان تواناتر از من وجود دارند ، حتی من نمیتوانم طاقت دیدار پاسبان سوم بعد از خودم را بیاورم . » مرد دهاتی منتظر چنین اشکالاتی نبود ؛ آیا قانون نباید برای همه و بطور همیشه در دسترس باشد ، اما حالا که از نزدیک نگاه کرد و پاسبان را در لبادهٔ پشمی با دعاغ تک نیز و ریش ناتاری دراز و لاغر و سیاه دید ترجیح داد که انتظار بکشد تا به او اجازه دخول بدهند . پاسبان باو يك عسلی داد و او را کمی دودتر از در نشانید . آنمرد آنجا روزها و سالها نشست . اقدامات زیادی

برای اینکه او را در داخل بپذیرند نمود و پاسبان را با التماس و درخواستهای خسته کرد. گاهی پاسبان از آن مرد پرسشهای مختصری مینمود. راجع بمرز و بوم او و بسیاری از مطالب دیگر از او سؤالاتی کرد ولی این سؤالات از روی بی اعتنائی و بطرز پرسشهای اعیان درجه اول از زیر دستان خودشان بود و بالاخره تکرار میکرد که هنوز نمیتواند بگذارد که او رد بشود. آن مرد که بتعام لوازم مسافرت آراسته بود بهمه وسایل بهرقیمتی که بود متشبث شد برای اینکه پاسبان را از راه در ببرد. درست است که او هم همه را قبول کرد ولی میافزود: « من فقط میپذیرم برای اینکه مطمئن باشی چیزی را فراموش نکرده‌ای. » سالهای متوالی آن مرد پیوسته به پاسبان نگاه میکرد. پاسبانهای دیگر را فراموش کرد. پاسبان اولی بنظر او یگانه مانع میآمد. سالهای اول صدای بلند و بی‌دروا بطالع شوم خود نفرین فرستاد. بعد که پیرتر شد اکتفا میکرد که بین دندانهایش غرغر بکند. بالاخره در حالت بچگی افتاد و چون سالها بود که پاسبان را مطالعه میکرد تا کیك‌های لباس پشمی او را هم میشناخت، از کیك‌ها تقاضا میکرد که کمکش بکنند و کج خلقی پاسبان را تغییر بدهند، بالاخره چشمش ضعیف شد بطوریکه در حقیقت نمیدانست که اطراف او تاریکتر شده است و یا چشمهایش او را فریب میدهند. ولی حالا در تاریکی شعله با شکوهی را تشخیص میداد که همیشه از در قانون زبانه میکشید. اکنون از عمر او چیزی باقی نمانده بود. قبل از مرگ تمام آزمایشهای اینهمه سالها که

که در سرش جمع شده بود بیک پرش منتهی میشد که تاکنون از پاسبان نکرده بود. با اشاره کرد زیرا با فن خشکیده اش دیگر نمیتوانست از جا بلند بشود. پاسبان در قانون ناگزیر خیلی خم شد چون اختلاف قد کاملاً بزبان مرد دهانی تغییر یافته بود. و پاسبان از او پرسید: «اگر هر کسی خواهان قانون است، چطور در طی اینهمه سالها کس دیگری بجز من تقاضای ورود نکرده است؟» پاسبان در که حس کرد اینمرد در شرف مرگ است برای اینکه پرده صماخ بی حس او را بهتر متأثر بکند در گوش او نعره کشید: «از اینجا هیچکس بجز تو نمیتوانست داخل شود، چون این در ورود را برای تو درست کرده بودند. حالا من میروم و در را می‌بندم.»

سختیاں و حویب

از: نورا افسانہ کا لکھا

در واحه چادر زده بودیم . مسافرین خوابیده بودند . يك
عرب رشید سفیدپوش که شترها را تیمار کرده بود و میرفت بخوابد
از جلو من گذشت .

من در سبزه زار دراز کشیدم . میخواستم بخوابم اما نتوانستم
زیرا يك شغال از دور زوزه میکشید . دوباره پا شدم نشستم . و
چیزی که آنقدر دور بود ناگهان نزدیک شد . اطراف من شغالها
بعجوش و خروش در آمدند ، چشمهای طلائی کدر روشن و خاموش
میشد ، بدنهای چست و چالاکی مثل اینکه با تازیانه تعلیم یافته
بود به چابکی و با حرکات موزون تکان میخوردند .

يك شغال از پشت سرم رسید ، از زیر دستم گذشت و خودش
را بمن چسباند . مثل اینکه به حرارت من احتیاج داشت ، بعد
سرش را بجانب من گرفت و در حالیکه چشمهایش بچشمهای من
دوخته بود گفت :

« من از همه شغالها پیرترم و خوشحالم از اینکه درین
مکان میتوانم بتو سلام بکنم . تقریباً امیدم قطع شده بود زیرا
سالیان درازی است که چشم برآه تو بوده ایم ؛ مادرم در انتظارت
بود و همچنین مادر او و تمام مادرهایش و مادر همه شغالها هم

انتظار ترا داشت .»

منکه فراموش کرده بودم بته را آتش بزنم تا دودش شغالها را بتاراند ، جواب دادم : « تعجب میکنم ، از آنچه بمن میگوئی بسیار متعجبم . فقط بطور اتفاق و برای مدت کمی از جانب شمال آمدهام . ای شغالها از من چه میخواهید ؟ »

بنظر آمد از نطق من که شاید زیاد خودمانی بود دلگرم شدند و دایره دور مرا تنگتر کردند ؛ نفس آنها بریده بریده بود و صدای سوت میداد .

شغال پیر گفت : « ما میدانیم که تو از جانب شمال میائی ، و ما بهمین جهت امیدواریم . آنجا عقل وجود دارد و عربها عاری از آن میباشند . چنانکه می بینی بهیچوجه نمیشود در خود پسندی سرد آنها جرقه عقلی روشن کرد . آنها جانوران را برای خوردن میکشند و از لاشمرده پرهیز میکنند . »

من گفتم : « آنقدر باند صحبت نکن ، عربهایی درین نزدیکی خوابیده اند »

شغال گفت : « راستی که تو بیگانه ای و گرنه میدانستی که در تمام تاریخ دنیا شغال هرگز از عرب نرسیده ، آیا علتی دارد که از آنها بترسیم ؟ آیا بدبختی ما نیست که ناگزیریم در میان چنین ملتی زیست بکنیم ؟ »

گفتم : « محتمل است ، شاید هم راست باشد ، اما من بخودم اجازه نمیدهم چیزهایی را قضاوت بکنم که آنقدر کم از آن اطلاع دارم ؛ این موضوع باید يك کشمکش قدیمی

باشد که ارتباط با خون دارد و شاید در خون هم باید خاتمه پیدا کند . »

شغال پیر گفت : « تو خوب پی برده ای . » و نفسشان باز هم کوتاه تر شد ، هر چند آنها از جایشان تکان نخورده بودند اما نفس آنها بشماره افتاده بود . بوی تلخ مزه ای که اغلب بی فشردن دندان نمیشد تحمل کرد از پوزه باز آنها بیرون میامد : « تو خوب بمطلب پی برده ای ، آنچه تو گفتی با عقاید قدیمی ما وفق میدهد . ما خون آنها را بیرون میکشیم و دعوا تمام میشود . »

من با لحن خشونت آمیزی بی اختیار گفتم : « اوه ! آنها از خودشان دفاع خواهند کرد و شما را دسته جمع با تفنگهایشان خواهند کشت . »

او گفت : « تو هم مانند مردمانی که از جانب شمال میایند و بنظر نمیاید که عوض شده باشند سهو میکنی . موضوع کشتن آنها نیست . آب رودخانه نیل کفاف نمیدهد که این پلییدی را بشوید . فقط منظره هیکل زنده آنها ما را وادار بفرار میکند ؛ وقتی که ما این منظره را می بینیم بجستجوی هوای تمیزتری میرویم . ما به بیابان پناه میبریم که باین علت وطن ما شده است . »

و همه شغالهای اطراف که عده دیگری بآنها افزوده شده بود و از راههای دور آمده بودند سر خود را بین پاهایشان خم کردند و با چنگالشان مالش دادند ؛ بنظر میامد که میخواستند تنفر شدید

خود را پنهان کنند ، و اگر من علاقه‌ای بسلاحتی خودم داشتم
میبایستی بیک جست از آنها دور شده باشم .

از آنها پرسیدم : « پس شما چه نقشه‌ای دارید ؟ » و سعی
کردم که برخیزم ولی نتوانستم ؛ در شغال جوان دندانهای خود
را در پشت نیم تند و پیرهنم فرو برده بودند و من ناگزیر شدم
که بنشینم . شغال پیر با لحن سنگینی برای توضیح گفت : « آنها
دنباله لباس را نگهداشته‌اند و این علامت احترام است . » من
در عین حال شغال پیر و جوانها را مخاطب فرار دادم و گفتم :
« بگوئید ولم کنند ! » شغال پیر جواب داد : « در صورتیکه
بخواهی طبیعتاً اینکار را خواهند کرد . ولی لحظه‌ای تحمل کن ،
چون مطابق رسوم دندان خود را عمیقانه فرو برده‌اند و نمیتوانند
دندانشان را بیرون بیاورند مگر به تائی ضمناً به دعای ما گوش
بده . » باو گفتم : « رفتار شما برای من دل و دماغی نگذاشته . »
برای اولین بار بکمک لحن فالان طبیعتش گفت : « به مصیبت
ما نخند ، ما جانوران بدبختی هستیم ، ما فقط دندانها را داریم
که با آنها آنچه از خوب و بد از دستان برمیاید بکنیم ، ما
فقط دندانهایمان را داریم . » من کمی نرمتر شدم و پرسیدم : « پس
چه میخواهی ؟ »

فریاد کشید : « ارباب ! » و تمام شغالها زوزه کشیدند
بطوریکه از دور نغمه‌ای بگوش میآمد : « ارباب ، تو باید باین
کشمکشی که دنیا را از هم مجزا کرده خاتمه بدهی . تمام علائم
کسیک پیران ما خبر داده‌اند که اینکار از دستش برمیاید در

قیافه نو خوانده میشود . باید که اعراب مزاحم ما نشوند ! ما يك هوای قابل استنشاق میخواهیم ، ما افقی میخواهیم که از وجود آنها پاك باشد ؛ ما نمیتوانیم ناله گوساله هائی را تحمل بکنیم که اعراب سر میبرند ، باید که همه جانوران بتوانند در صالح و صفا جان بدهند ، باید که ما بتوانیم به راحتی تا آخرین قطره خون آنها را بیاشامیم و استخوانهای آنها را پاك بکنیم . ما فقط خواهان پاکیزگی عیاشیم و پاکیزگی را تقاضا میکنیم . «
 و همه آنها شروع بگریه و زاری کردند - « چطور تو تحمل این آمده‌ها را میکنی ، تو که قلب جوانمردانه و حساسی داری ؟ سفیدی آنها پلید است ؛ سیاهی آنها پلید است و ریش آنها وحشت قلب میآورد ؛ فقط منظره گوشه پلکهای چشم آنها دل را بهم میزند و از انداختن نف نمیتوان خودداری کرد ؛ و زمانیکه بازوی خود را بلند میکنند زیر بغل آنها جاده جهنم را میکشاید ، باین جهت ای ارباب ، باین جهت ای استاد عزیز ، با دستهای توانایت با این قیچی ها گلویشان را قطع کن . « و به اشاره سر او يك شغال آمد که یکی از دندانهایش يك قیچی زنگ زده آویزان بود .

رئیس اعراب کاروان که با وجود وزش باد تا نزدیک ما آمده بود و تازیانه کلانی در دست داشت فریاد زد : « آه ! آه ! اینهم بالآخره قیچیها ، حالا تمام شد ! »

شغالها فوراً پراکنده شدند ، اما همینکه مسافتی دور رفتند بغل هم ایستادند و بهم فشار میدادند . بطوری خشکشان زده بود

و تنگ هم قرار گرفته بودند که بشکل پرچینی درآمده بودند که در اطرافش شعله‌ای موج میزد .

عرب در حالیکه از روی دلخوشی میخندید ، یعنی تا همان اندازه که رسوم قبیله به او اجازه میداد ، گفت : « ارباب شما هم این مسخره بازی را تماشا کردید . » من از او پرسیدم : « تو هم میدانی که این جانوران چه میخواهند ؟ » جواب داد : « طبیعی است که میدانم ، از زمانیکه اعراب با بعصره وجود گذاشته این قیچی‌ها را در صحرا میگردانند و تا روز قیامت این قیچی‌ها با ما خواهد گشت ، همینکه يك اروپائی از اینجا بگذرد ، آنها را باو پیشکش میکنند تا دست به اقدام بزرگ بزند ؛ اینها بیکنفر از آنها بر نمیخورند که تصور نکنند او همان مردی است که قضا و قدر قبلا او را تعیین کرده است . این جانوران امید احمقانه‌ای دارند ، آنها دیوانه اند ، آنها دیوانه حقیقی باین جهت ما آنها را دوست داریم ، اینها سگهای ما هستند و قشنگتر از سگهای شما میباشد . بین این شترامشب مرده است لاش مرده اش را اینجا آوردم . »

چهار بار بر آمدند و جسد سنگین را جلو ما انداختند . هنوز درازش نکرده بودند که شغالها صدایشان بلند شد . از روی بی‌طاقتی مثل اینسکه با رشته‌هایی کشیده میشدند نزدیک آمدند . خودشان را بزمین میکشیدند و فاصله بفاصله ایست میکردند . عرب و کین توزی را فراموش کرده بودند ، از حضور لاشه که بوی تند آن همه چیز را محو میکرد مفتون شده بودند . یکی

از آنها بی تأمل بگردنش آویخت و با يك ضرب دندان شریان را پاره کرد . مثل يك تلمبه كوچك از جا در رفته كه بهر قیمتی شده و بدون امید کامیابی بخواهد حریق وحشتناکی را خاموش کند هر يك از عضلات بدنش کشیده میشد و میارزید . در عین حال تمام شغلهای دیگر با لاشه مشغول همین کار شده و مثل كوه رویش انباشته شده بودند .

درین موقع کاروانسالار تازیانه و وحشتناك خود را بهر سو تکان داد . آن ها سر خود را برداشتند . در حال نیمه مست و نیمه مرده ، اعراب را در مقابل خود دیدند ، تازیانه را روی پوزه خودشان حس کردند و جستی بعقب زدند و پس پسکی تا مسافتی فرار کردند ولی خون شتر بقدر يك حوضچه پخش شده بود . بخاری از آن متصاعد میشد . جسدش از چند جا دریده بود . آن ها نتوانستند خودداری کنند و دوباره آنجا حاضر شدند ، دوباره کاروانسالار تازیانه اش را بلند کرد . من جلو دستش را گرفتم

او گفت : « ارباب ، حق بجانب توست ، بگذاریم کار خودشان را بکنند ؛ وانگهی موقع مراجعت است . تو آنها را دیدی ، رویهمرفته جانوران عجیبی هستند . اینطور نیست ؟ و چقدر از ما متنفرند ! »

اردیبهشتماه ۱۳۲۴

دین اسلام

از: ژان پل سارتر - نویسنده معاصر فرانسی

ما را در اطاق دنگال سفیدی هل دادند . چشمهایم را
روشنائی زده بود و بهم میخورد . بعد يك ميز و چهار نفر را
پشت آن دیدم : اینها غیر نظامی بودند و کاغذهایی را واری
میکردند . زندانیان دیگر را در ته اطاق جمع کرده بودند و ما
بایستی تمام طول اطاق را طی کنیم تا به آنها ملحق شویم .
بسیاری از آنها را میشناختم ولی بعضی دیگر بنظم خارجی آمدند .
دو نفر از آنها که جلو من بودند بوزر بودند و کله گرد داشتند ،
شبه یکدیگر بودند : حدس زدم که فرانسوی باشند . آنکه
کوچکتر بود هی شلوارش را بالا میکشید : عصبانی بود .

تزدیک سه ساعت طول کشید ، من منگ شده بودم و سرم
خالی بود ، ولی اطاق حسابی گرم بود و من از گرمیش خوشم
آمد - زیرا بیست و چهار ساعت متوالی بود که میلزیدیم .
پاسبانان مجبوسین را يك يك جلو ميز میاوردند . آن چهار نفر
از آنها اسم و شغلشان را میپرسیدند . اغلب یا سؤال دیگری از
آنها نمیکردند و یا مثلا از اینجور چیزها میپرسیدند : « آیا
تو در خرابکاری مهمات شرکت کردی ؟ » یا « روز نهم صبح کجا
بودی و چه میکردی ؟ » به پاسخها گوش نمیدادند و یا اینطور
وانمود میکردند که گوش نمیدهند . لحظه ای ساکت میشدند و

راست جلوی خودشان را نگاه میکردند ، بعد شروع به نوشتن میکردند ، از « توم » پرسیدند آیا راست است که در ستون بین‌المللی خدمت مپکرده است ، چون کاغذهایی در جیبش پیدا کرده بودند . « توم » نمیتوانست انکار بکند . از ژوان چیزی نپرسیدند ، اما همینکه اسمش را گفت مدت طولانی مشغول نوشتن شدند .

ژوان گفت : « برادرم ژوزه شورش طلب است و خودتان بهتر میدانید که اینجا نیست ، من در هیچ حزبی نیستم ، من هرگز در سیاست دخالت نکرده‌ام . » آنها جواب ندادند . ژوان باز گفت :

« من کاری نکرده‌ام . من نمیخواهم انتقام دیگران را پس بدهم . »

لبهایش میلرزید . يك پاسپان او را ساکت کرد و برد . نوبت بمن رسید :

« اسم شما یابلوایی‌تقا است ؟
گفتم : آری .

آن شخص کاغذهایش را نگاه کرد و گفت :

- رامون گری کجاست ؟

- من نمیدانم

- شما او را از تاریخ ۶ تا ۱۹ در خانه خودتان پنهان

کردید ؟

- نه .

لحظه‌ای مشغول نوشتن شدند و پاسبانان مرا خارج کردند.
 در دالان نوم و ژوان بین دو پاسبان انتظار میکشیدند. همینکه
 حرکت کردیم نوم از یکی از پاسبانان پرسید: «خوب، بعد؟»
 پاسبان جواب داد: «که چه؟» «آیا این استنطاق بود یا محاکمه؟»
 پاسبان گفت: «این محاکمه بود.» «خوب، با ما چه خواهند
 کرد؟» پاسبان با خونسردی جواب داد: «در زندان رأی محکمه
 را بشما ابلاغ خواهند کرد.»

زندانی که برای ما تعیین شده بود یکی از سردابه‌های
 بیمارستان بود. هوا بسبب جریان بسیار سرد بود. تمام شب را
 لرزیده بودیم و روز هم وضع ما بهتر نشده بود. پنج روز قبل
 را من در دخمه سرای آرشوک بسر برده بودم، این بنا يك نوع
 دژ فراموشی بود که از قرون وسطی بیادگار مانده بود: چون
 عده زندانیان زیاد و جا کم بود، هر جایی دستشان میرسید آنها
 را میچپانیدند. من از زندان خودم راضی بودم: سرما ازیم
 نمیکرد ولی تنها بودم، و این مرا عصبانی میکرد. در سردابه
 همدم داشتم، ژوان هیچ نمیگفت: چون میترسید. و از این گذشته
 جوان‌تر از آن بود که بتواند اظهار عقیده بکند: اما نوم پرچانه
 بود و زبان اسپانیولی را خیلی خوب میدانست.

در سردابه يك نیمکت و چهار کیسه گاه بود. وقتی که ما را
 برگردانیدند، نشستیم و در سکوت انتظار کشیدیم. لحظه‌ای نگذشت
 که نوم گفت:

«كلك ما كنده است.»

گفتم : - منم اینطور تصور میکنم ، اما بنظرم با این جوانک کاری نخواهند داشت .

توم گفت : - بچرم اینکه برادرش داوطلب است نمیتواند برای او پاپوش بسازند .
نگاهی به ژوان انداختم : مثل این بود که بما گوش نمیدهد .
توم گفت :

« میدانی در ساراگوس چه میکنند ؟ مردم را روی جاده میخوابانند و از روی آنها با اتومبیل بارکش رد میشوند ، یک نفر مراکشی فراری برای ما نقل کرد . میگویند برای صرفه جوئی در مهمات است .

گفتم : ولی صرفه جوئی بترین نیست .
من از توم داخوور بودم : او ندایستی این حرف را بزند .
دوباره گفت : « افسرانی که دستپاشان توی جیبشان است سیگار میکشند و در جاده برای بازجوئی گردش میکنند . تو گمان میکنی که نیمه جانها را میکشند ؟ بشنو و باور نکن . آنها را بحال خودشان میگذارند که زوزه بکشند . گاهی یکساعت طول میکشد . مراکشی میگفت : دفعه اول نزدیک بود از دیدن این منظره قی بکنم .

گفتم : - اگر حقیقه مهمات آنها ته نکشیده باشد گمان نمیکنم که این کار را اینجا هم بکنند .

روشنای روز از چهار روزنه و یک سوراخ گرد طرف چپ سقف که آسمان از آنجا دیده میشد نفوذ میکرد . از این سوراخ

کرد بود که زغال در زیر زمین خالی میکردند و معمولا درش را میگذاشتند. درست زیر سوراخ يك توده خاکه زغال بود که بمصرف بیمارستان میرسید ولی از ابتدای جنگ بیمارها را بیرون کرده بودند و زغال بمصرف آنجا مانده بود و گاهی هم روی آن باران میآمد زیرا فراموش کرده بودند که در سوراخ را بگذارند. **توم شروع بلرزیدن کرد و گفت:**

« برپندرش لعنت باز هم شروع شد. میلرزم. »

برخواست و مشغول حرکات ورزشی شد. به هر حرکتی چاک پیرهن روی سینه سفید و پشمالود او باز میشد. به پشت خوابید و پاهایش را با هم بشکل قیچی بلند کرد: کفلهای چاقش را میدیدم که میلرزید. توم قلچماق بود اما پیه زیادی داشت. من پیش خودم تصور میکردم که گلوله‌های تفنگ یا تانک سرنیزه بزودی در این توده گوشت نرم مثل قالب کره فرو خواهند رفت. اگر لاغر بود مرا باین فکر نمی‌انداخت.

راستی من سردم نبود اما شانه‌ها و بازوهایم را حس نمی‌کردم. گاهیگاهی بنظرم میآمد که چیزی را کم کرده‌ام و دور و ور خودم دنبال کتم میگشتم و بعد ناگهان بیاد می‌آوردم که بمن کت نداده بودند. این احساس دردناک بود. لباسهای ما را بسربازهای خودشان داده بودند و فقط پیراهن بتن ما مانده بود، آنهم از آن چلووارهای کتان که بیمارها در چله تابستان میپوشند. کمی بعد توم بلند شد و نفس زنان پهلوی من نشست.

- « گرم شدی ؟ »

- برپدرش لعنت ، نه . فقط به نفس افتادم . »

طرف ساعت هشت شب يك سرگرد با دو نفر سرباز فاشیست

وارد شد ، يك صفحه کاغذ دستش بود . از پاسبان پرسید :

« اسم این سه نفر چیست ؟ »

پاسبان گفت : - اشتین بوك ، ابی بتا و میربال . »

سرگرد عینکش را گذاشت و بکاغذ خود نگاه کرد .

« اشتین بوك ... اشتین بوك ... خوب شما محکوم بمرگ هستید

فردا صبح تیرباران میشوید . »

باز نگاه کرد و گفت :

« آندو نفر دیگر هم همینطور . »

ژوان گفت : - غیرممکن است من نیستم .

سرگرد با تعجب باو نگاه کرد : « اسم شما چیست ؟ »

گفت : - ژان میربال .

سرگرد گفت : - اسم شما هم اینجاست ، شما محکوم

هستید .

ژوان گفت : - منکه کاری نکرده ام .

سرگرد شانه هایش را بالا انداخت و رو کرد به من و نوم :

« شما از اهالی باسک هستید ؟ »

- ما باسک نیستیم . »

با بی تابی گفت : « بمن گفتند که سه نفر باسک هستید . من

در جستجوی آنها وقتم را تلف نمیکنم . خوب لابد شما کشیش

لازم ندارید ؟ »

ما جواب ندادیم . او گفت : « يك دكتر بلژیکی همین
 الان خواهد آمد . او اجازه دارد که شب را با شما باشد . »
 سلام نظامی داد و خارج شد .
 تو گفت : - « بتو نگفتم که کارمان تمام است .
 گفتیم : - آره ، اما نسبت باین جوانك زدالت کردند . »
 این نکته را متصفانه گفتم ولی از این جوانك خوشم نیامد
 او صورت بسیار ظریفی داشت که نرس و درد آنرا مسخ کرده و
 قیافه اش را برگردانیده بود . سه روز پیش بچه ترگل و ورگل
 شیطان و دلربائی بود اما حالا بریخت کهنه مخنثی درآمده بود
 و تصور میکردم اگر هم واش کنند هرگز دوباره جوان نخواهد
 شد . بد نبود که يك خرده رحم به رخس بکشند ، ولی من از
 رحم دلم بهم میخورد . تقریباً از او وحشت میکردم . جوانك
 دیگر چیزی نگفت رنگش خاکستری شده بود . صورت و دستش هم
 خاکستری بود . نشست و زمین را با چشمهای رك زده نگاه کرد .
 تو دلرحیم بود ، خواست بازویش را بگیرد ولی جوان بازویش
 را با خشونت عقب زد و صورتش را درهم کشید . من بواشکی
 گفتم : « ولش کن ، می بینی که الان به زانجوره میافتد . » تو
 خواهی نخواهی اطاعت کرد ؛ او برای سرگرمی خودش میخواست
 بجوان دلداری بدهد تا بحال خودش فکر نکند . اما برای
 من فکر مرگ دشوار بود . تا حالا هیچوقت باین فکر نیفتاده
 بودم ، چونکه وضعیت ایجاب نکرده بود ، ولی حالا دیگر

وضعیت ایجاب میکرد و کاری از دستم برنمیآمد مگر آنکه باین فکر باشم .

توم شروع بصحبت کرد و از من پرسید : « تو کسی را کشته‌ای ؟ » من جواب ندادم . توضیح داد که از اول ماه اوت شش نفر را کشته است . توم ملتفت وضعیت نبود و من بخوبی میدیدم که نمیخواست ملتفت وضعیت باشد . من هم هنوز نمیتوانستم بطور کامل بآن پی ببرم ، از خودم میپرسیدم که آیا خیلی زجر دارد ؟ بفکر گلوله‌ها بودم ، فرورفتن گلوله‌های سوزان را به تنم مجسم میکردم . همه اینها خارج از مسئله حقیقی بود ، اما من آرام بودم : چونکه تمام مدت شب را برای غور در این موضوع فرصت داشتم . يك لحظه بعد توم ساکت شد و من دزدکی به او نگاه میکردم ، دیدم که او هم خاکستری شد ، و حالت زاری بخود گرفت ، با خودم گفتم : « دارد شروع میشود » تقریباً شب شده بود ، نور تاری از جدار روزه‌ها و توده زغال تراوش میکرد و لکه بزرگی زیر آسمان درست میکرد . از سوراخ سقف يك ستاره را میدیدم : شب سرد و هوای صافی خواهد بود .

در باز شد و دو پاسبان داخل شدند . همراه آنها مرد بوری بود که لباس متحدالشکل نخودی رنگ دربرداشت . بما سلام داد و گفت :

« من دكترم و اجازه دارم که در چنین موقع دشواری بشما کمک کنم . »

صدای او خوشایند و ممتاز بود . من به او گفتم :

« شما اینجا آمده‌اید چه بکنید ؟ »

« خودم را در اختیار شما بگذارم و برای اینکه از بار سنگین این چند ساعت شما بکاهم هرچه از دستم برآید مضایقه نخواهم کرد . »

« برای چه پیش ما آمده‌اید ؟ کسان دیگر هم هستند ، بیمارستان پر است . »

بطرز مبهمی جواب داد : « مرا اینجا فرستاده‌اند . » به عجله موضوع را عوض کرد و گفت : « آه شما میخواهید سیگار بکشید ، هان ؟ من سیگارت و سیگار برگی هم دارم . »
بما سیگارت انگلیسی و سیگارت اسپانیولی تعارف کرد ، ولی ما رد کردیم . من توی چشمهایش نگاه کردم ، مثل اینکه خجالت کشید . به او گفتم :

« شما از راه مهربانی اینجا نیامده‌اید . گذشته از این من شما را میشناسم . همان روزیکه مرا گرفتند شما را با فاشیست‌ها در حیاط سربازخانه دیدم . »

میخواستم بازهم بگویم ، اما یکمرتبه تغییری در من حاصل شد که به تعجب افتادم : یعنی ناگهان بحضور این دکتر بی‌علاقه شدم . معمولاً وقتیکه به کسی تسلط پیدا کردم ولس تمیکنم . معهذا میل حرف زدن از من ساقط شد ، شانه‌هایم را بالا انداختم و نگاهم را برگردانیدم . کمی بعد سرم را بلند کردم دیدم بطرز کنجکاوانه‌ای بمن نگاه میکنند . پاسبان روی یکی از کیسه‌های گاه نشسته بود . پدروی لنگ دراز لاغر شسته‌هایش

را دورهم میگردانید، دیگری سرش را هی تکان میداد که خوابش
 نبرد .
 ناگهان پدر بدکتر گفت : « چراغ میخواهید ؟ » او با
 سرش اشاره کرد که : « بله » . گمان میکنم که « پدر » تقریباً
 بقدر يك كنده درخت باهوش بود، اما البته آدم بدجنسی نبود .
 چشمان آبی و سردش نشان میداد که از بی شعوری معصیت میکند .
 پدر خارج شد و با يك چراغ نفتی برگشت و آنرا گوشه نیمکت
 گذاشت . روشنائی چراغ ضعیف بود ، اما بودنش بهتر بود : شب
 پیش ما را نوی تاریکی گذاشتند . مدتی بروشنائی کردی که چراغ
 بسقف انداخته بود نگاه کردم . خیره شده بودم . بعد همینکه
 ناگهان بخودم آمدم روشنائی مدور محو شد و حس کردم که زیر
 بار سنگینی خرد شده ام . این احساس از فکر مرگ یا از ترس
 نبود . مبهم بود . گونه هایم میسوخت . کاسه سرم درد میکرد .
 خودم را تکان دادم و دورفایم را نگاه کردم . نوم سرش را
 میان دو دست گرفته بود . کردن چاق و سفیدش را میدیدم . ژوان
 کوچک حالش بدتر شده بود ، دهنش باز بود و پره های دماغش
 میلرزید . دکتر نزدیک او رفت و با حالت دلداری دهنده دستش را
 روی شانه او گذاشت : ولی چشمهایش سرد بود . بعد دیدم که
 دست بلژیکی به چالاکی روی بازوی ژوان تا میچ او لغزید . ژوان
 با بی میلی مقاومتی نشان نداد . بلژیکی کیچ مانند میچ او را بین سه
 انگشتش گرفت . در همین وقت کمی بعقب رفت و پشتش را بمن
 گردانید . اما من بعقب خم شدم و دیدم که ساعتش را بیرون

آورد و اجظه‌ای همانطور که دست او را نگاه داشته بود ساعت نگاه کرد. سپس دست بی‌حس او را ول کرد و رفت به دیوار تکیه داد، بعد گویا یاد چیز مهمی افتاد که باید فوراً یادداشت بکند، کتابچه‌ای از جیبش درآورد و چند خط نوشت. من در حالیکه از جا در رفته بودم فکر کردم: «کثافت مآب! اگر بیاید نبض مرا بگیرد مشتم را نوی پوزه منجوش خواهم زد.»

او نیامد اما حس کردم که بمن نگاه میکند. منم سرم را بلند کردم و باو نگاه کردم. او با صدای بی‌شخصیتی بمن گفت:

«شما حس نمیکنید که اینجا آدم لرزش میگیرد؟»

بنظر می‌آمد که سردش است رنگش کبود شده بود. در جوابش گفتم:

«من که سردم نیست.»

او دائماً با نگاه سختی بمن مینگریست. ناگهان ملتفت شدم. دستم را بصورت‌م مالیدم دیدم عرق عرق شده‌ام. درین سردابه، چله زمستان، در میان جریان هوا، عرق میریختم. دستم را در موی سرم که از عرق بهم چسبیده بود فرود بردم. همچنین ملتفت شدم که پیرهنم تر و به تنم چسبیده است: افاکس ساعت بود که عرق میریختم و هیچ حس نمی‌کردم. اما از نظر این خوک بلژیکی مخفی نبود. روی گونه‌هایم چکه‌های عرق را دیده بودم و فکر میکرد که: این بروز حالت وحشت تقریباً یکجور حالت مرضی است: و خودش را سالم حس میکرد و بخود می‌بالید که

سردش است. خواستم بلند بشوم و بروم دک و پوزش را خرد بکنم ولی تا حرکتی کردم خجالت و خشم من فروکش کرد و با بی میلی روی نیمکت افتادم.

خودم را راضی کردم که با دستمال گردنم را مشت و مال بدهم چون حس میکردم که عرق از موی سرم روی گردنم میریزد و اذیتم میکرد. اما بزودی از مشت و مال دادن گردنم منصرف شدم، چون بی نتیجه بود: دستمال خیس عرق شده بود و همینطور عرق میریزد. رانهایم عرق کرده بود و شلوار نرم به نیمکت چسبیده بود.

یکمرتبه ژوان کوچک گفت:

« شما دکتر هستید؟ »

بلیژیکی جواب داد: - بلیه

- آدم زجر هم میکشد، خیلی زجر میکشد؟

بلیژیکی با لحن پدرانه ای گفت: - اوه! کی...؟ نه، زود

تمام میشود.

مثل اینکه به بیماری که به او پول داده دلداری میدهد:

« اما من... شنیده ام... اغلب دو مرتبه شلیک میکنند.

بلیژیکی سرش را تکان داد و گفت: - گاهی، چون ممکن

است شلیک اول به اعضای رئیسه حیاتی اصابت نکند.

- پس باید تفنگشان را دوباره پر کنند و دوباره نشان

بروند؟ » پس از تأمل با صدای دور که ای گفت: « این که خیلی

طول میکشد! »

ترس وحشتناکی از زجر کشیدن داشت و بمقتضای سن همد
حواسش متوجه همین بود. من چندان باین فکر نبودم و از ترس
زجر کشیدن نبود که عرق کرده بودم.

بلند شدم و بطرف تل خاکه زغال رفتم. نوم چرتش یازده
شد و نگاه زهر آلودی بمن انداخت: چون کفشهایم صدا میکرد
عصبانی میشد. از خودم میپرسیدم آیا صورت منم مثل صورت
او خاکستری است یا نه، دیدم که اوهم عرق میریزد. آسمان
با شکوه بود، هیچ روشنائی درین کنج تاریک نفون نمیکرد و
کافی بود که سرم را بلند بکنم تا دب اکبر را به بینم ولی با
سابق خیلی فرق داشت: شب پیش از زندانم در سرای آرشوک،
میتوانستم يك تکه بزرگ آسمان را به بینم و دیدن آن در هر ساعت
روز برایم یکجور خیال تولید میکرد. صبح وقتیکه آسمان برنگ
آبی سخت و سبکی بود، بیاد پلازهای ساحل اقیانوس اطلس
افتادم، ظهر خورشید را میدیدم و یاد پیاله فروشی شهر سویل افتادم
که در آنجا مشروب مانرانیا مینوشیدم و ماهی آنشوا با زیتون
میخوردم، بعد از ظهر در سایه واقع شده بودم و بفکر سایه
عمیقی افتادم که روی نیمه میدانهای مسابقه میافتد در حالیکه
نصف دیگرش جلو خورشید میدرخشد: در حقیقت احساس دردناکی
است که آدم به بیند تمام زمین به آسمان منعکس میشود. اما
حالا میتوانستم تا دلم میخواست به هوا نگاه بکنم، آسمان هیچ
چیزی بخاطرم نمیآورد من اینحالت را بیشتر دوست داشتم. رفتم
پیش نوم نشستم. مدتی طول کشید.

توم با صدای خفه‌ای شروع به صحبت کرد. اگر او دائماً وراجی نمیکرد نمیتوانست فکر خودش را جمع بکند. گمان میکنم با من حرف میزد اما بمن نگاه نمیکرد. بی‌شک میترسید که رنگ خاکستری و عرق مرا به بیند، ما برای همدیگر شبیه آینه و بلکه بدتر از آنهم شده بودیم. او مرد بلژیکی زنده را تماشا میکرد و میگفت:

«تو چیزی سرت میشود؟ منکه عقلم بجائی نمیرسد. منم در حالی که به بلژیکی نگاه میکردم شروع به صحبت کردم:

- چه چیز را؟ چه شده است؟

- برای ما اتفاقی میافتد که من نمیتوانم بفهمم. بوی عجیبی دور نرم را احاطه کرده بود. بنظرم آمد که بیش از معمول به بو حساس شده بودم. من زهر خندی زدم:

«بزودی خواهی فهمید.

با سماجت گفت: - واضح نیست، من میخواهم بخودم قوت قلب بدهم. اما اقلاً باید بدانم... گوش کن، ما را در حیاط خواهند برد، خوب. اشخاصی جلو ما صف میکشند. خیال میکنی چند نفر باشند؟

- من نمیدانم. از پنج تا هشت نفر بیشتر نیستند.

- خوب. آنها هشت نفرند. بآنها میگویند «آتش!» و من هشت لوله تفنگ را می‌بینم که رو بمن گرفته شده. گمان میکنم میخواهم در دیوار فروبروم، با تمام قوا بدیوار فشار خواهیم آورد

و دیوار مقاومت خواهد کرد . درست مثل کابوس : همه اینها را میتوانم تصور بکنم . آه ! کاش تو میدانستی چطور میتوانم اینها را مجسم بکنم .

من گفتم : - ولش ! منهم تصور را میکنم .

از روی بدجنسی گفت : آدم را سنگ کش میکنند . میدانی که به چشمها و دهن نشان میروند تا آدم را از ریخت بیندازند . من از حالا زخمها را حس میکنم ؛ یک ساعت است که سر و گردنم تیر میکشد . درد حقیقی نیست ؛ بدتر از آنست ؛ دردهائی است که فردا صبح حس خواهم کرد ، اما بعد ؟

من خوب میفهمیدم چه میخواهد بگوید اما بروی خودم نمیآوردم ولی راجع بدردها ، من نیز در بدنم یکمشت داغ زخم داشتم ، کاری از دستم ساخته نبود ، منیهم مثل او بودم اما اهمیتی نمیدادم .

با خشونت جواب دادم : « بعد خاك خورد میشوی » .

او با خودش شروع بصحبت کرد ، در حالیکه چشمش را به بلژیکی دوخته بود . بنظر نمیآمد که بلژیکی بحرفهای ما گوش بدهد . من میدانستم برای چه آمده است ؛ او بافکار ما وقتی نمیگذاشت ؛ آمده بود که جسم ما را تماشا بکند ، تنهائی که زنده و در حال جان کندن بودند .

تو میگفت : « مثل کابوس است ، آدم میخواهد بچیزی فکر بکند ، آدم دائماً حس میکند که دست آویزی پیدا شد ، منم ؛ دست آمد بعد میلغزد فرار میکنند و دوباره میافتد .

بخودم میگویم ، بعد دیگر خبری نیست . اما نمیفهمم که چه معنی میدهد . گاهی تقریباً میخواهم درک کنم . و بعد دوباره میافتم ، باز بفکر دردها و کلوله‌ها و انفجار میافتم . من بتو قول میدهم که پیرو فلسفه مادی هستیم ، دیوانه نشده‌ام اما مثل اینکه جور نمی‌آید . جسد خودم را می‌بینم : البته چندان دشوار نیست ولی من هستم که با چشمهایم آنها را می‌بینم . باید فکر را جمع بکنم ... فکر کنم که هیچ چیز را نخواهم دید ، و نخواهم شنید و زندگی برای دیگران ادامه پیدا خواهد کرد . آدم طوری ساخته نشده که اینطور فکر بکند . اینطور نیست پابلو ؟ باور بکن : سابق برایم اتفاق افتاده که تمام شب را در انتظار چیزی بیدار باشم . اما پابلو این چیز دیگری است . این از عقب یخه آدم را میگیرد و نمیشود قبلاً پیش‌بینی آنها کرد .

گفتم : - در مشکت را بگذار ، میخواهی کشیشی برایت صدا بزنم که اعتراف بکنی ؟

جواب نداد . قبلاً متوجه شده بودم که با لحن پیغمبری مرا پابلو خطاب میکرد و صدایش بیطرفانه بود . من این حرکات را چندان دوست نداشتم ، اما بنظر می‌آمد که همه ایرلندیها اینطور هستند ، بطور مبهمی بوی شاش میداد . در واقع حس همدردی زیادی برای تو نداشتم و هیچ علتی نداشتم که چون با هم می‌مردیم با هم انس داشته باشیم . کسانی بودند که اگر با آنها بودم البته وضعیت فرق میکرد . مثلاً رامون گری ولی خودم را بین تو و ژوان بکه و تنها حس میکردم . ازین

پیش آمد هم خشنود بودم: شاید اگر با رامون بودم دلم میسوخت.
اما درین لحظه بطرز عزیمی سنگدل بودم و میخواستم سنگدل
بمانم.

توم کلماتی را جویده جویده از روی حواس پرتی میگفت.
قطعاً برای اینکه فکر نکند حرف میزد و مانند کسانی که ناخوشی
کهنه سلس البول دارند بوی تند شاش میداد، طبیعی است که با
او هم عقیده بودم، آنچه او میگفت منم میتوانستم بگویم:
مرگ طبیعی نبود و از هنگامی که محکوم بمرگ شده بودم،
هیچ چیز بنظرم طبیعی نیامد: نه توده زغال نه نیمکت و نه
پک و یوز شوم پندرو. چیزیکه توی ذوقم میزد این بود که بهمان
چیزها که توم فکر میکرد منم فکر میکردم و خوب میدانستم
که تمام مدت شب را با اختلاف پنج دقیقه در حالی که بیک چیز
واحد فکر میکنیم و با هم عرق میریزیم و میلرزیم ادامه خواهیم
داد. من دزدکی باو نگاه میکردم و برای اولین بار بنظرم غریب
آمد: مرگ او در قیافه اش خوانده میشد. به حیثیتم برخورد:
بیست و چهار ساعت بود که در جوار توم بسر برده بودم، بحرفهای
او گوش کرده بودم، با او حرف زده بودم و میدانستم که هیچ
وجه مشترکی بین ما نبود. و حالا مثل دو برادر دو قلو شبیه
یکدیگر بودیم، فقط بعلمت اینکه با هم میترکیدیم. توم بی آنکه
بمن نگاه کند دستم را گرفت.

« پابلو من از خودم میپرسم... از خودم میپرسم آیا راست
است که آدم نیست و نابود میشود؟ »

من دستم را بیرون کشیدم و گفتم : « کثافت مآب ، میان پایت را نگاه کن . »

بقدر يك حوضچه آب بین پاهایش بود و قطره ها از شلوارش میچکید .

بحال وحشت زده گفت : - این چیست ؟

گفتم : تو شلوارت شاشیدی .

از جا درفت و گفت : راست نیست ، من نمیشاشم ، من چیزی حس نمیکنم .

بلژیکی نزدیک شد و با لحن دلنداری دهنده ساختگی پرسید :

« آیا حال شما خوش نیست ؟ »

تو جواب نداد . بلژیکی آب را نگاه کرد و چیزی نگفت .

تو با لحن رمیده ای گفت : « من نمیدانم این چیست ، اما نمیترسم . بشما قول میدهم که نمیترسم . »

بلژیکی جواب نداد . توم باشد رفت يك گوشه ای شاشید ؛ برگشت در حالی که دکمه شلوارش را میانداخت ، دوباره نشست و ساکت شد . بلژیکی یادداشت برمیداشت .

ما باو نگاه میکردیم ؛ زوان کوچک هم باو نگاه میکرد ؛ هر سه باو نگاه میکردیم چونکه زنده بود . حرکات یکنفر زنده را داشت ، فیود يك نفر زنده را داشت ؛ او درین سردابه میارزید همانطور که زنده ها باید بلرزند او يك جسم مطیع و فربه داشت

ماها جسم خودمان را حس نمی‌کردیم - یا افلا بطرز او حس نمی‌کردیم . من میخواستم شلوارم ، میان پایم را دستمالی کنم ولی جرأت نمی‌کردم ، به بلژیکی نگاه می‌کردم که روی پاهای خمیده‌اش ایستاده و برعضلات خودش مسلط بود و میتوانست بفکر فردا باشد . ماها آنجا مثل سه سایه بی خون باو نگاه می‌کردیم و مانند غول زندگی را می‌مکیدیم .

بالاخره نزدیک ژوان کوچک رفت . شاید بقصد تحقیق فنی و یا برای دلسوزی خواست گردش را لمس کند . اگر از راه نرحم بود اولین بار بود که در تمام شب چنین تظاهری میکرد . سر و گردن ژوان کوچک را نوازش کرد . ژوان در حالی که باو نگاه میکرد مقاومتی از خود نشان نداد ، بعد ناگهان دستش را گرفت و بطرز غریبی نگاه کرد . دست بلژیکی را بین دو دستش گرفته بود و این دو انبر خاکستری که این دست تپلی سرخ را فشار میداد منظره دلپسندی نداشت . من در باره پیش آمدی که میخواست رخ بدهد مشکوک بودم و نوم هم مشکوک بود : ولی بلژیکی این حرکت را ناشی از التهاب درونی او تلقی میکرد و بطرز پدرا نه‌ای لبخند میزد . لحظه‌ای بعد ژوان کوچک پنجول تپلی و قرمز را بطرف دهنش برد و خواست گاز بگیرد . بلژیکی دستش را به تندی کشید و اقتان و خیزان رفت بدیوار یله داد . يك ثانیه بحالت وحشت زده بما نگاه کرد ، ناگهان پی برد که ما آدمهائی مثل او نیستیم . من شروع بخنده کردم ، یکی از یاسبانان چرتش پاره شد . دیگری که خوابیده بود چشمهایش باز و سفیدی آن پیدا بود .

من هم خسته و هم در هیجان بودم . و نمیخواستم دیگر به
 پیش آمده های سحر گاه و مرکب فکر بکنم . فقط به کلمات و یا
 به خلاء برمیدخورم و ارتباطی در فکرم پیدا نمیشد . اما همینکه
 میخواستم بچیز دیگری فکر بکنم لوله های تفنگ بطرف من دراز
 میشد . شاید بیست مرتبه پی در پی مراسم اعدام خودم را برگزار
 کردم و نیز یکدفعه گمان کردم که بطور قطع این پیش آمد
 انجام گرفته و يك نایب خوابم برد . آنها مرا بطرف دیوار
 میکشاندند ؛ من تقلا میکردم و پوزش میخواستم . از خواب پریدم
 و به بلژیکی نگاه کردم : میترسیدم که در خواب فریادی کرده
 باشم . اما او سببش را ناب میداد ، چیزی دستگیرش نشده بود .
 اگر میخواستم گمان میدادم که میتوانستم يك لحظه بخوابم ؛ چهل
 و هشت ساعت میگذشت که بیدار بودم و بجان آمده بودم . ولی
 نمیخواستم دو ساعت زانگی را از دست بدهم ؛ آنها سحر مرا
 بیدار میکردند ، من کیج خواب دنبالشان میافتم ، و بی آنکه
 فرصت « اوف » گفتن داشته باشم جیغ و داد میکردم ؛ من این را
 نمیپسندیدم . نمیخواستم مثل يك حیوان بمیرم ، میخواستم هوشم
 سر جا باشد . بعلاوه از کابوس هم میترسیدم . بلند شدم بدرازی
 و پهنای راه رفتم و برای اینکه فکرم را عوض بکنم درباره وقایع
 زندگی گذشته ام فکر کردم . یکمشت یادگارهای درهم و برهم
 جلو چشمم مجسم شد . یادگارهای خوب و بد با هم بودند - و
 یا بیشتر عادت داشتم که آنها را اینطور بنامم ، قیافه ها و پیش
 آمده ها در آن بود . قیافه جوانی بیادم آمد که در روز جشن در

شهر والانس در میدان مسابقه جنگ گاو شکمش پاره شد. قیافه یکی از عموهایم و قیافه رامون گری را بخاطر آوردم. پیش آمد. هائی بیادم آمد. که چطور در ۱۹۲۶ سه ماه بیکاری کشیدم و نزدیک بود که از گرسنگی بمیرم. یاد شبی افتادم که در شهر «گرناد» روی يك نیمکت گذرانیدم. سه روز بود که چیزی نخورده بودم، خشمناک بودم و نمیخواستم که بمیرم. از این موضوع لبخند زدم. با چه پشتکاری دنبال خوشبختی میدویدم، دنبال زنها و دنبال آزادی میدویدم. برای چه بود؟ میخواستم اسپانی را نجات بدهم، پنی مارگال را ستایش میکردم، داخل جنبش شورشیان شده بودم و در محافل عمومی نطق کرده بودم: همه این قضایا را جدی گرفته بودم. مثل اینکه زنده جاوید خواهم بود.

درین لحظه حس کردم که همه زندگیم را جلو خود میدیدم و فکر میکردم "چه دروغ پستی!" زندگیم هیچ ارزشی نداشت چونکه تمام شده بود. از خودم پرسیدم چطور من توانسته‌ام که با فاحشه‌ها گردش بکنم و مسخره بازی در بیارم؛ اگر بو برده بودم که این جور خواهم مرد، هرگز انگشت کوچک خودم را هم تکان نمیدادم. زندگیم مسدود و درست مثل يك کیسه جاوم افتاده بود ولی محتوی کیسه ناقص بود. يك لحظه کوشش کردم که درباره آن حکمی بکنم. میخواستم با خودم بگویم: زندگی خوشی است اما نمیشد درباره زندگی من حکم کرد چون فقط طرحی بود؛ من وقتم را صرف کرده بودم که از محل حساب ابدیت چاب بکشم هیچ چیز نفهمیده بودم. تاسفی هم نداشتم: درباره خیلی چیزها

می توانستم تأسف بخورم مثل مزه مشروب مازانیلا یا آب نمی -
هائی که در تابستان در یک برکه کوچک نزدیک قادیسیه میکردم -
اما مرگ همه کیفیت و لذت آنها را از بین برده بود .
بلژیکی ناگهان فکر بکری بنظرش رسید و گفت :

« رفقا - با قید احتیاط در صورتی که اداره نظام موافقت
بکند - من می توانم اگر پیغامی داشته باشید بدوستانان
برسانم . »

توم لندن لندن کرد که : « کسی را ندارم . »
من جوابی ندادم . توم کمی تأمل کرد بعد با کنجکاری به
نگاه کرد و گفت :

« - تو هیچ پیغامی برای کنشا نداری ؟ »

- نه . »

من از اینگونه دلجوئی های محبت آمیز بیزار بودم : تقصیر
خودم بود ، شب پیش راجع به کنشا با او حرف زده بودم :
بایستی جلو دهنم را میگرفتم . یک سالی میگذشت که با این زن
بودم دیروز شاید حاضر بودم که یک بازویم را با تبر بزنند برای
اینکه پنج دقیقه او را به بینم . باین علت حرف زده بودم . دست
خودم نبود .

حالا هیچ مایل نبودم که او را بینم ، حرفی نداشتم بار
بگویم و هیچ دلم نمیدخواست که او را در آغوشم بفشارم : من از آن
خودم میترسیدم چونکه خاکستری شده بود و عرق میریخت
مطمئن نبودم که از آن او وحشت نخواهم کرد .

شاید از خیر مرگ من کنشا بگریه میافتاد و ماهها از زندگیش بیزار میشد. ولی با وجود همه اینها من بودم که می مردم بیاد چشمهای قشنگ گیرنده اش افتادم. وقتی که بمن نگاه میکرد چیزی از او بمن سرایت میکرد. اما فکر میکردم که این موضوع هم خاتمه یافته: و اگر حالا او بمن مینگریست نگاهش در چشم خودش میماند و بمن تأثیری نداشت. من تنها بودم.

توم نیز تنها بود، اما نه اینجور. چمبانمه نشسته بود و نیمکت را بالبخند مر موزی نگاه میکرد. حالت بهت زده داشت. دستش را جلو آورد و با احتیاط چوب را لمس کرد، مثل اینکه میترسید هبدا چیزی را بشکند، بعد دستش را به تندی عقب کشید و لرزید. اگر من بجای توم بودم از لمس کردن نیمکت تفریح نمی کردم، اینها هم یک جور کمندی ایرلندی بود، اما برای منم اشیاء حالت عجیبی داشتند: آنها بیشتر بنظرم محو جلوه میکردند، مثل اینکه ثقل خود را از دست داده بودند. از دیدن نیمکت و چراغ و توده خاکه زغال کافی بود حس بکنم که عنقریب خواهم مرد. طبیعی است که نمیتوانستم آشکارا بمرگ خودم فکر بکنم اما همه جا جلو چشمم بود، آنجور که اشیاء عقب رفته و محرمانه فاصله گرفته بودند مر کم را روی آنها میدیدم مثل اشخاصی که سر بالین محتضر آهسته صحبت میکنند. توم مرگ خودش را روی نیمکت لمس کرده بود.

دروضعی که بودم، اگر میامدند و بمن میگفتند که میتوانم دل راحت بخانه بروم و زندگیم مصون خواهد بود، اینهم از

خونسردی من نمیکاست : وقتی که آدم خیال موهوم ابدیت را از دست داده چند ساعت و یا چند سال انتظار فرقی نمیکند . من هیچ چیز علاقه نداشتم از طرفی نیز آرام بودم . اما این آرامش موحشی بود ، بعزت جسم : با چشمهای تن میدیدم و با گوشهایم میشنیدم اما آن جسم دیگر من نبودم . جسم به تنهایی عرق میریخت و میلرزید و من آنرا نمیشناختم . من مجبور بودم آن را لمس بکنم و نگاه بکنم برای اینکه از حال آن خبردار باشم ، مثل اینکه تن دیگری بود . گاهی هنوز آنرا حس میکردم ، احساس لغزیدن میکردم ، نزول و سقوط ناگهانی در آن رخ میداد مثل وقتی که آدم در هواپیماست و هواپیما کله میکند یا گاهی تپش قلبم را حس میکردم .

اما اینهم بمن دلگرمی نمیداد . آنچه از بدنم حس میکردم کثیف و مورد شك بود . اغلب اوقات ، تنم ساکت و آرام بود ، بغیر از يك نوع قوهٔ ثقل و وجود پلیدی که با من در کشمکش بود چیز دیگری حس نمیکردم ، احساس مینمردم که حشرهٔ موزی بزرگی را بمن بسته اند . گاهی شلوازم را دستمالی میکردم و حس میکردم که تر است ، نمیدانستم که از عرق و یا از شاش تر شده بود ، آنوقت از روی احتیاط میرفتم و روی تودهٔ خاکه زغال میشاشیدم .

مرد بلژیکی ساعتش را درآورد ، نگاه کرد و گفت :

« سه ساعت و نیم بعد از نصف شب است . »

کثافت مآب ! شاید هم عمداً اینکار را کرد . توهم بهوا

جست : ما ملتفت گذشتن زمان نبودیم ؛ شب مانند يك نوده
بی شکل و تاریک ما را احاطه کرده بود ، من ابتدای آن یادم
نمی آمد .

ژوان کوچک داد و فریاد راه انداخت . دستهایش را بهم
فشار میداد و گریه و زاری میکرد :

« من نمیخواهم بمیرم ، من نمیخواهم بمیرم . »

بطول سردابه دوید و دستهایش را در هوا بلند کرده بود .

بعد روی يك کیسه کاه افتاده و هق هق گریه کرد . توم با چشمهای
بی نوری باو نگاه میکرد و میل نداشت او را دلداری بدهد . عملاً
بزحمتش هم نمی ارزید : ژوان کوچک بیش از ما سر و صدا راه
انداخته بود ، در او کمتر تأثیر میکرد ؛ او مثل ناخوشی بود که
بوسیله تب از ناخوشی دفاع میکند . اما وقتی که تب هم وجود
ندارد بسیار سخت تر است .

او گریه میکرد : من بخوبی میدیدم که برای خودش احساس
ترحم داشت و بفکر مرگ نبود ، يك ثانیه ، فقط يك ثانیه منم
گریه ام گرفت ، برای این که از روی ترحم بحال خودم گریه
یکنم ، ولی برخلاف آن اتفاق افتاد : نگاهی به ژوان کوچک کردم
شانه های لاغرش را در حال گریه دیدم و خودم را بی رحم حس
کردم ، من نه میتوانستم نسبت بدیگران رحیم باشم و نه نسبت
بخودم . با خودم گفتم : من میخواهم صاف و ساده بمیرم .

توم بلند شد ، زیر سوراخ کرد رفت و روشنائی روز را جستجو
کرد . من سرم بسنگ خورده بود ، میخواستم صاف و ساده بمیرم

و فقط باین فکر بودم . اما بعد از اینکه دکتر ساعت را بجا گفت
زمان قطره قطره میچکید و میگذشت .

هنوز هوا تاریک بود که صدای توم را شنیدم :
« آره تو میشنوی ! »

در حیاط صدای پا میآمد .

« آیا چه کار دارند ؟ توی تاریکی که نمیتوانند شلیک
کنند . »

لحظه ای بعد دیگر صدائی نشنیدیم من به توم گفتم :
« صبح شد . »

پدرو در حال خمیازه بلند شد و چراغ را فوت کرد و به
رفیقش گفت :

« سرمای بی حیائی است ؟ »

سردابه برنگ خاکستری درآمده بود . صدای شلیکی از
دور بگوش میرسید .

به توم گفتم : « شروع شد ، توی حیاط پشتی این کار را
میکنند . »

توم از دکتر يك سیگارت خواست . من لازم نداشتم ؛
من نه سیگار میخواستم و نه الکل . ازین دقیقه بعد پی در پی
شلیک میکردند .

توم گفت : « ملنفت هستی ؟ »

خواست چیز دیگری بگوید ولی ساکت شد و به در نگاه
میکرد . در باز شد و يك ستوان با چهار سرباز وارد شدند . توم
سیگارش را انداخت .

« اشتین بوك ! »

توم جواب نداد . پدرو او را نشان داد .

« ژوان میریال ؟ »

- همانست که روی کیسه کاه افتاده .

ستوان گفت : - بلند شو ! »

ژوان تکان نخورد . دو سرباز زیر بغلش را گرفتند و روی

پا ایستاد . اما بمحض اینکه وانش کردند دوباره افتاد .

سربازان مردد ماندند .

ستوان گفت : « این اولین کسی نیست که حالش بهم خورده

شما دو تا او را ببرید ؛ آنجا کارش اصلاح میشود . »

بطرف توم برگشت و گفت : « با من بیائید »

توم بین دو سرباز بیرون رفت . دو سرباز دیگر که زیر بغل

و پشت زانوی ژوان کوچک را گرفته بودند . دنبال آنها بیرون

رفتند . او بیهوش نشده بود چشمهایش رك زده باز بود و اشك از

روی گونه هایش میریخت .

من که خواستم خارج بشوم ستوان جلوم را گرفت

و گفت :

« شما ابی تا هستید ؟ »

- بله

- همینجا باشید الساعة سراغ شما خواهند آمد . »

آنها بیرون رفتند ، بلژیکی و دو زندانبان خارج شدند .

من تنها ماندم و نمیدانستم چه بصرم خواهد آمد اما آرزو داشتم

که هر چه زودتر کارم را یکسره کنند . در فاصله های معین صدای شلیک را می شنیدم و بهر شلیکی از جا میجستم . میخواستم زوزه بکشم و موهایم را بکنم . اما دندانهایم را بهم میفشردم و دستهایم را در جیبهایم فرو کرده بودم و میخواستم که دست از پا خطا نکنم .

یک ساعت بعد دنبال آمدند و به طبقه اول در اطاق کوچکی که بوی سیگار میداد و از حرارتش نفسم تنگ شد مرا راهنمایی کردند . آنجا دو سروان بودند که در صندلی راحتی نشسته سیگار میکشیدند و کاغذهایی روی زانویشان بود .

« اسمت اچی بتا است ؟ »

- بله

- رامون گری کجاست ؟

- من نمیدانم .

کسی که از من استنطاق میکرد کوتاه و خپله بود . از پشت عینک نگاه سختی داشت . بمن گفت :

« - نزدیک شو . »

نزدیک رفتم . بلند شد بازویم را گرفت و طوری بمن نگاه می کرد که میخواستم بزمین فرو بروم . در عین حال عضله بازویم را با تمام قوایش نیشگان میگرفت - اینکار از لحاظ این نبود که بمن شکنجه بدهد فقط فوت کاسه گری بود ، میخواست بمن مسلط بشود و ایز لازم میدانست که نفس گنبدیده خودش را بصورت من بفرستد . لعضه ای طول کشید اما اینکار مرا بیشتر به خنده

انداخت . باید حقهٔ مهمتری بکار برد تا بتوان کسی را که بزودی خواهد مرد ترسانند . این دوز و کلك ها نمیگرفت . مرا بستنی هل داد و دوباره نشست و گفت :

«زندگی تو گرو اوست . اگر گفنی کجاست جانت را در میبری .»

این دو نفر با وجود تزیینات براق و تازیانه و چکمه باز آدمهائی بودند که میمردند کمی بعد از من اما نه خیلی بعد از من . مشغول بودند که اسمهلئی را در کاغذ پاره هایشان پیدا کنند و آدمهای دیگری را تعقیب میکردند برای اینکه آنها را بزندان بیندازند و یا اعدام کنند ؟ آنها عقایدی راجع به آیندهٔ آسیائی و موضوعهای دیگر داشتند فعالیت های کوچک آنها توی ذوق میزد و بنظرم خنده دار بود . من نمیتوانستم خودم را جای آنها بگذارم و آنها بنظرم دیوانه میآمدند .

آدم کوتاه خپله دائماً بمن نگاه میکرد و با تازیانه به چکمه اش میزد . همهٔ این حرکات را قبلاً مطالعه کرده بود برای اینکه باو حالت يك جانور سرزنده و درنده بدهد .

«خوب فهمیدی ؟ آیا فهمیدی ؟»

جواب دادم : - نمیدانم که گری کجاست . گمان میکنم که در مادرید است .»

سروان دیگر دست رنگ پریده خود را از روی بی قیدی بلند کرد . این بی قیدی هم از روی عمد بود . من همهٔ ریزه کاریهای کوچک آنها را میدیدم و تعجب میکردم که آدمهائی با این چیزها تفریح میکنند .

آهسته گفت: « بشما يك ربع ساعت برای تفکر وقت میدهم .
اورا به رختدارخانه ببرید و بعد از يك ربع بیاورید . اگر بازم
انکار کرد فوراً او را اعدام خواهند کرد . »

آنها حساب دستشان بود . تمام شب را من در انتظار
گذرانیده بودم ؛ يك ساعت دیگر هم بعد از اینکه نوم و ژوان را
تیرباران کردند مرا در سردابه چشم برام گذاشتند و حالا هم مرا
در رخت دارخانه حبس می‌کردند .

شاید نقشه خودشان را از دیروز کشیده بودند . بخودشان
میگفتند که طول مدت اعصاب را خرد میکند و امیدوار بودند که
باین وسیله از من حرف در بیاورند .

آنها گول خورده بودند . در رختدارخانه من روی يك چهار
پایه نشستم ، چونکه احساس ضعف شدیدی کردم و بفکر فرو
رفتم اما راجع به پیشنهاد آنها فکر نمی‌کردم . طبیعی است که از
مکان گری با خبر بودم ؛ او پیش پسر عموهایش در چهار کیلو
متری شهر پنهان شده بود . این را هم میدانستم که پناهگاه او
را او نخواهم داد مگر در صورتی که مرا شکنجه می‌کردند (اما
بمنظر نیامد که این خیال را داشته باشند) . همه این مطالب
کاملاً معلوم و قطعی بود و بهیچ وجه اهمیتی به آن نمیدادم .
تنها میخواستم علت رفتار خودم را بدانم . من ترجیح میدادم که
بمیرم تا گری را لو بدهم . برای چه ؟ من رامون گری را دوست
نداشتم . دوستی من برای او کمی پیش از سحر مرده بود . همان
وقت که عشق کنشا و میل زندگی در من مرده بود ولی بی‌شک

همیشه او را محترم داشتم ، چونکه آدم دلآوری بود . اما این دلیل نمیشد که راضی باشم بجایش بمیرم . زندگی او مانند زندگی من ارزشی نداشت ؛ هیچ زندگی ارزشی نداشت . یکنفر آدم را بغل دیوار میگذاشتند و آتقدر باو تیر خالی میکردند تا میترکید ؛ این آدم خواه من یا گری و یا دیگری بود فرقی نمیکرد . من میدانستم که برای هواخواهی از اسپانی وجود او از من لازم تر بود اما اسپانی و انقلابیون آن هم از چشم افتاده بودند ؛ هیچ چیز برایم اهمیت نداشت . معینا من آنجا بودم و میتوانستم بوسیله تسلیم گری جان خودم را نجات بدهم و با وجود این استنکاف میکردم . بنظرم مضحك آمد ؛ فکر کردم شاید لجاجت است . « آیا باید لجوج بود ؟ .. » يك نوع شادی عجیبی بمن دست داد .

آمدند و مرا نزد دو افسر بردند . يك موش از زیر پایمان دررفت . من شوخیم گرفت . بطرف یکی از سربازان فاشیست برگشتم و گفتم : « موش را دیدی ؟ »

جواب نداد . اخم آلود بود و خودش را گرفته بود . من خنده ام گرفت اما خودداری کردم چون میترسیدم اگر خنده سر بدهم دیگر نتوانم جلو خودم را بگیرم . سرباز فاشیست سبیل داشت . باز باو گفتم :

« احمق ، باید سبیلهایت را بزنی . »

برای من عجیب بود که با وجود اینکه زنده بود بگذارد مو روی صورتش را بیوشاند . او سر سرکی يك تیما بمن زد و ساکت شدم .

افسر چاق گفت : « خوب فکر کردی ؟ »

من از روی کنجکاری به آنها نگاه میکردم . مثل اینکه يك نوع حشره کمیاب را تماشا میکنم و بآنها گفتم :
« میدانم کجاست . در قبرستان قایم شده . در يك سردابه و یا در آلونك گور کن هاست . »

برای این بود که آنها را دست بیندازم . میخواستم به بینم آنها چطور بلند میشوند ، کمر خودشان را سفت میکنند و با حالت خیلی جدی دستور میدهند . آنها بلند شدند ایستادند .

« آنجا برویم . موله شما از ستوان لویز پانزده نفر بگیرد . »

افسر کوچک خپله بمن گفت : - اگر راستش را گفته باشی من سر قولم میایستم . اما اگر ما را گول زده باشی شدیداً مجازات خواهی شد . »

در میان همه خارج شدند . من با پاسبانان فاشیست براحتی انتظار میکشیدم . گاهگاهی لبخند میزدم چون بفکر خط و نشانهائی که برایم خواهند کشید میافتادم . من خودم را خرف و مجیل حس میکردم . آنها را در نظر میآوردم که سنگ قبرها را برمیداشتند و در قبرهای زیر زمینی را يك يك باز میکردند . وضعیت را در نظرم طوری مجسم میکردم مثل اینکه کس دیگری بودم ! این زندانی لجوج که میخواهد ادای پهلوانان را در بیاورد ، این سربازان جدی فاشیست با سبلیهاشان و این

آدمهای با لباس متحدالشکل که بین قبرها میدویدند برایم بی اندازه مضحك بود .

بعد از نیم ساعت مرد خیلیه تنها آمد . گمان کردم میآید فرمان اعدام مرا بدهد آنها دیگر در قبرستان مانده بودند . افسر بمن نگاه کرد در قیافه اش بهیچوجه اثر یأس خوانده نمیشد و گفت :

« این را در حیاط بزرگ پیش آنهاى دیگر ببرید . بعد از خاتمه عملیات نظامی محکمه عادی بکارش رسیدگی خواهد کرد . »

گمان کردم که نفهمیده ام . از او پرسیدم :

« پس مرا ... مرا تیرباران نمیکنند ؟ ... »

- در صورت عجله نه ، بعد هم مربوط بمن نیست . »

من باز هم نفهمیدم باو گفتم : « برای چه ؟ »

بی آنکه جوابی بدهد شانه هایش را بالا انداخت و سربازان مرا بردند در حیاط بزرگ . در حدود صد نفر زندانی زن و بچه و چند پیرمرد آنجا بودند . من بحالت منگک دور چمن کاری میان حیاط قدم میزدم . ظهر در اطاق ناهارخوری بما غذا دادند . دوسه نفر از من پرسش کردند . گویا آنها را میشناختم ، اما به آنها جواب ندادم : نمیدانستم در کجا هستم .

طرف شب در حیاط يك دو جین زندانی تازه تپاندند . من کارسیای نانوا را شناختم بمن گفت :

« حقا که خوش اقبالی ، گمان نمیکردم ترا زنده ببینم . »

گفتم : - آنها مرا محکوم بمرگ کردند بعد نمیدانم بچه علت عقیده شان برگشت .

گارسیا گفت : - مرا ساعت دو گرفتند .

- چرا ؟

گارسیا در سیاست دخالت نمیکرد .

گفت : « نمیدانم ، هر کسی مثل آنها فکر نکند دستگیرش

میکنند . »

یواشتر گفت : « کار رامون گری را هم ساختند . »

من بلرزه افتادم : « کی ؟ »

« - امروز صبح برش زده بود . شبیه از پیش پسر عمویش

خارج شد چونکه با آنها گوشه کنایه زده بودند . خیلی اشخاص

بودند که او را قایم میکردند اما نمیخواست زیر بار منت کسی

برود گفته بود : « ممکن بود پیتس ایبتا پنهان بشوم ، اما حالا

که او را گرفته اند میروم در قبرستان خودم را مخفی میکنم . »

- در قبرستان ؟

- بله ، احمقانه بود طبیعتاً امروز صبح آنها آنجا آمدند ،

این اتفاق هم بالاخره میافتاد . در آلونک گورکن ها او را پیدا

کردند . او بطرف آنها تیر خالی کرد و آنها هم او را کشتند .

در قبرستان ! »

دنیا جلو چشمم چرخید و بزمین نشستم : بقدری خنده ام

شدید بود که اشک در چشمهایم پر شد .

150

۱- مهدی زاغی :

چه سرمای بی پیری ! با اینکه پالتوم را روپام انداختم ،
انگار ندانگار . . تو کوچه ، چه سوز بدی میامد ! - اما از
دیشب سردتر نیست . از شیشه شکسته بود یا از لای درز در که
سرما تو میزد ؟ - بوی بخاری نفتی بدتر بود . عباس قرو لندش
بلند شد : « از سرما سخلو کردیم ! » - جلو پنجره حروف ها
را پخش میکرد . نه ، غمی ندارم ؛ بدرک که واش کردم : -
اطاق دود زده ، قمیز اصغر ، سیاهی که بدست و پل آدم میچسبه ،
تق و تق ماشین ، آب زنگاری حوض که از زور کثافت یخ نمیبند ،
دو بهمزی ، پرچانگی و لوسبازی بیچه ها ، کبابی « حق دوست » ،
رختخواب سرد - هر جا که برم ، اینها هم دنبال میآند . نه ، چیزی
را کم نکردم .

چرا خوابم نمیره ؟ شاید برای اینه که مهتاب رو صورتم
افتاده . باید بیخود غلت نزنم - عصبانی شدم . باید همه چی را
فراموش کنم ؛ حتی خودم را تا خوابم بیره . اما پیش از فراموشی
چه هستم ؟ وقتی که همه چی را فراموش کردم چه نیستم ؟ من
دست نمیدونم کی هستم .. نمیدونم .. همه اش « من .. من ! »
این « من » صاحب مرده ! دیشب سرم را که روی متکا گذاشتم ،

دیگه چیزی نفهمیدم : همه چی را فراموش کردم . شاید برای
اینه که فردا میرم اصفهان . اما دفعه اولم نیست که سفر میکنم .
به . هر وقت با بچه ها اوین و در که هم که میخواستیم بریم ،
شبش بیخوابی سرم می افتاد . اما ایندفعه برای گردش معمولی
نیست ، موفتی نیست . نمیدونم ذوقزده شدم یا میترسم . از چی
دلهره دارم ؟ چیچی را پشت سرم میگذارم ؟ اصلا من آدم تنبلی
هستم . چرا نمیتونم یکجا بند بشم ؟ رضا ساروقی که با هم تو
چاپخانه « بدخشان » کار میکردیم ، حالا صفحه بند شده ، دماغش
چاقه . من همیشه بی تکلیفم ، تا خرخره ام زیر فرضه ، هر وقت هم
کار دارم مواجهم را پیشخور میکنم . - حالا فهمیدم : این سرما
از هوا نیست ، از جای دیگه آب میخوره - : تو خودمه . هرچی
میخواد بشه ، اما هر دفعه این سرما میاد . با پشت خمیده ، بار
این تن را باید بکشانم . تا آخر جاده باید رفت . چرا باید ؟
برای چه ؟ . تا بام را بمنزل برسانم . آنهم چه منزلی ! . .
بازوهای قوی دارم . خون گرم در رگ و پوستم دور میزنه ، تا
سراشکشتهام این گرما میاد : من زنده هستم . - زندگی که در
اینجا میکنم میتونم در اونسر دنیا بکنم . در يك شهر دیگه . .
دنیا باید چه قدر بزرگ و تماشایی باشه ! حالا که شلوغ و پلوغه -
با این خبرهای تو روزنامه ، نباید تعریفی باشه . جنگ هم برای
اونها يك جور بازی است - مثل فوتبال ، اوقلا هول و تکان داره .
آب که تو کودال ماند میکنده . .

چطوره برم ساوه ؟ انگل اونها بشم ؟ هرگز . . برای ریخت

پدر و زن با با دلم تنگ نشده . اونها هم مشتاق دیدار من نیستند .
 نمیدونم تا حالا چند تا خواهر و برادر برام درست کردند . . عقم
 میشینه . - نه برای اینکه سر مادرم هوو آورد : همیشه آب دماغ
 رو سبیلش سرازیره ، چشمهش مثل نخوچی ، زیر ابروهای پرپشت
 سوسو میزنه . چرا مثل بچه ها همیشه تو جیبش غاغالیلی داره
 و دزدکی میخوره و بکسی هم تعارف نمیکنه ؟ من شبیه پدرم
 نیستم . - با اون خانه گلی فی آلود ، رف های کج و کوله ، طاق
 ضربی کوتاه ، هیاهوی بچه و گاو و گوسفند و مرغ و خروس که
 قاتی هم زندگی میکنند ! آنوقت با چه فیس و افاده ای دستش را
 پر کمرش میزنه و رعیتهاش را بچوب مینده ! از صبح تا شام
 فحش میده و ایراد میگیره . نانی که از اونجا در بیاد زهرهاره ،
 نان نیست . اونجا جای من نیست ، هیچ جا جای من نیست . پدرم
 حق آب و گل داره ، ریشه دوانده ، مال خودشه . هان : مال
 خودش - مال خیلی مهمه ! زندگی میکنه ، یادگار داره . . اما
 هیچی مال من نمیتونه باشه ، یادگار هم مال من نیست - یادگار
 مال کسانی است که ملك و علاقه دارند ، زندگیشان مایه داشته :-
 از عشق بازی تو مهتاب ، از باران بهاری کیف میبرند - بچگی
 خودشان را بیاد میارند . اما مهتاب چشمم را میزنه و با بی
 خوابی ب سرم میاندازه . یادگار هم از روی دوشهام سر میخوره و
 بزمن میافته . یکه و تنها . . چه بهتر ! پدرم از این یادگارها
 زیاد داره . اما من هیچ دلم نمبخواد که بچگی خودم را بیاد بیارم
 پارسال که ناخوش و قرضدار بودم ، چرا جواب کاغذم را نداد ؟
 فکرش را نباید کرد .

بعد از شش سال کار ، تازه دستم خالی است . روز از نو
روزی از نو ! تقصیر خودمه - چهار سال با پسر خاله ام کار
میکردم ، اما این دو سال که رفته اصفهان ازش خبری ندارم .
آدم جدی زرنگیه . حالا هم بسراغ اون میرم . کی میدونه ؟
شاید بامید اون میرم . اگر برای کاره پس چرا بشهر دیگه
نمیرم ؟ بفکر جاهائی می افتم که جای پای خویش و آشنا را پیدا
بکنم . زور بازو ! . . چه شوخی بیمزه ای ! اما حالا که تصمیم
گرفتم گرفتم . . خلاص .

نو دنیا اگر جاهای مخصوصی برای کیف و خوشگذرانی
هست ، عوضش بدبختی و بیچارگی همه جا پیدا میشه . اون
جاهای مخصوص ، مال آدم های مخصوصیه - پارسال که چند روز
پیشخدمت « کافه کیتی » بودم ، مشتریهای چاقی داشت : پول کار
انکرده خرج میکردند . اتومبیل ، پارک ، زنهای خوشگل ، مشروب
عالی ، رختخواب راحت ، اطاق گرم ، یادگارهای خوب ، همه را
برای اونها دستچین کردند . مال اونهاست و هر جا که برند بارونها
چسبیده . اون دنیا هم باز مال اونهاست . چون برای ثواب کردن
هم پول لازمه ! ما اگر يك روز کار نکنیم ، باید سر بی شام
زمین بگذاریم . اونها اگر يك شب تفریح نکنند ، دنیا را بهم
میزنند ! - اونشب کنج راهرو کافه ، اون سرباز امریکائی که سیاه
مست بود و از صورت پرخوشش عرق میچکید ، سر اون زنی که
لباس سورمه ای تنش بود چه جور بدبووار میزد ! من جلو چشم
سپاهی رفت . نتوانستم خود را نگهدارم . زنیکه مثل اینکه تو

چنگول عزرائیل افتاده ، چه جیغ و دادی سر داده بود ! هیچکس جرأت نداشت جلو بره یا میانجیگری بکنه ؛ حتی آژان جلو در با خونسردی تماشا میکرد . من رفتم که زنیکه را خلاص کنم ، نمیدونم چی تو سرم زدند . - برق از چشمم پرید . وقتیکه چشمم را واز کردم ، تو کلاتری خوابیده بودم جای لگدی که تو آنگاهم زدند هنوز درد میکنه . سه ماه تو زندان خوابیدم . یکی پیدا نشد ازم بپرسه : « ابولی خرت بچنده ؟ » نه ، منم برای خودم یادگارهای خوشی دارم .

این چیه که بشانم فرو میره ؟ هان ؛ مشت برنجی است . چرا امشب در تمام راه ، این مشت را تو دستم فشار میدادم ؟ مثل اینکه کسی منو دنبال کرده . خیال میکردم با کسی دست و پنجه نرم میکنم . حالا چرا گذاشتمش زیر متکا ؟ کیه که بیاد منو لغت بکنه ؟ رختخوابم گرمتر شده ، اما چرا خوابم نمیره ؟ شب عروسی رستم خانی که قهوه خوردم ، خواب از سرم پرید . اما امشب مثل همیشه دو تا پیاله چائی خوردم . بیخود راهم را دور کردم رفتم گلبنده . بر پدر این کبابی « حق دوست » لعنت که همیشه يك لا دو لا حساب میکنه . بهوای این رفتم که پاتوغ بچه هاست . شاید اگر یکی دو تا کیلاس عرق خورده بودم بهتر میخوابیدم . - غلام امشب نیامد . منکه با همه بچه ها خدا حافظی کرده بودم . اما نمیدونستند که دیگر روز شنبه سر کار نمیرم . میخواستم همین را به غلام بگم . امروز صبح چه نگاه تند و نیمرخ رنگ پریده ای داشت ! چراغ ، جلو گارسه وایساده بود ، شبیخون زده بود . گمون

نمیکردم که کارش را آنقدر دوست داشته باشم . بچه ساده ای است :
 میدونه که هست ، چون درست نمیدونه که هست یا نیست . اون
 نمیتونه چیزی را فراموش بکند تا خوابش بیره . غلام هیچوقت بفکرش
 نمیداد که کارش را ول بکند یا قمار بزند . مثل ماشین رو پاهاش لنگر
 در میداره و حروف را تو ورسات میچینه . چه عادتیه داره که یا
 بیخود وراجی کنه و یا خبرها را بلند بلند بخونه ؛ حواس آدم
 پرت میشه . پشت لبش که سبز شده قیافه اش را جدی کرده . اما
 صدایش گیرنده است . آخر هر کلمه را چه میکشه ؛ همینکه يك
 استکان عرق خورد ، دیگه نمیتونه جلو چاندش را بگیره ؛ هرچی
 بدهنش بیاد میگه ؛ مثلاً بمن چه که زن دائیش بچه انداخته ؟
 اما کسی هم حرف هاش را باور نمیکند - همه میدونند که صفحه
 میگذاره . هرچی پایی من شد ، نتوانست که ازم حرف در بیاره .
 من عادت به درد دل ندارم . وقتی که برمیسگرده میگه : « بچه ها ! »
 مسیبی رگ برک میشه ؛ بدماغش برمیسخوره . اونم چه دماغی ؛ با
 اون دماغ میتونه جای پنج نفر هوای اطاق را خراب بکند . اما
 همیشه لبه اش وازه و با دهن نفس میکشه . از یوسف اشتهاوردی
 خوشم نمیداد ؛ بچه ناتو دو بهم زای است . اشتهاورد هم باید جائی
 شبیه ساوه و زرنند باشه ، کمی بزرگتر یا کوچکتر ، اما لابد
 خانه های گلی و مردم تب و نوبه ای و چشم دردی داره . مثلاً
 بمن چه که میاد بغل گوشم میگه : « عباس سوزاك گرفته . »
 پیرهن ابریشمی را که بمن قالب زد ، خوب کلاه سرم گذاشت ؛
 نمیدونم چشمش از کار سرخ شده یا درد میکنه . پس چرا عينك
 نمیزله ؟

عباس و فرخ با هم رفیق جان در يك قالب هستند . شبها و بلون مشق میگیرند . شاید پای غلام را هم تو دو کشیدند . هان ، یادم نبود ، غلام را بردند تو اتحادیه خودشان . برای این بود که امشب بیامد کبابی « حق دوست » . پریروز که عباس برای من از اتحادیه صحبت میکرد ، غلام کونه آرنجش زد و گفت : « ولس ، این کله اش کچه . » بهتره که عباس با اون دندونهای گرازش حرف نزله . اون هرچی بمن بگه ، من وارونه اش را میکنم . با اون دندونهای گراز و چشم چپش نمیتونه منو تو دو بکشه . اگر راست میگه بره سوزاکش را چاق بکنه . اون رفته تو حزب تا قیافه اش را ندیده بگیرند . غلام راست میگفت که من درست مقصودشان را نمیفهمم . شاید اینهم يك جور سرگرمیه . . اما چرا از روز اول چشم چپ اصغر بمن افتاره ؟ بیخودی ایراد میگیره . بلکه یوسف خبرچینی کرده . منکه یادم نمیاد پشت سرش چیزی گفته باشم . من اینهمه چاپخانه دیدم هیچکدام اتقدر بلبشو و شاوغ نبوده - بلد نیستند اداره کنند - آخر آدم باحال میشه . غلام میگفت اصغر هم تو این چاپخانه سهم داره - شاید برای همین خودش را گرفته . اما چیز غریبی از مسیبی نقل میکرد : روز جشن اتحادیه بوده ، میخواستند مسیبی را دنبال خودشان ببرند . اون همینطور که ورسات میکرده ، برگشته گفته : « بریدر این زندگی لعنت ! پس کی نون بچه هارا میده ؟ » پس کی نان بچه ها را میده ؟ چه زندگی جدی خنده داری ! برای شکم بچه هاش اینطور جان میکنه و خورکاری میکنه ! هرچی باشه من یالغوزم و دنباله ندارم . من نمیتونم

بفهمم . شاید اونها هم يك جور سرگرمی یا کیفی دارند !
اونوقت میخواند خودشان را بدبخت جلوه بدهند . اما من با
کیفهای دیگران شريك نیستم - از اونها جدام . احتیاج به هوا
خوری دارم . شش سال شوخی نیست ، خسته شدم . باید همه این
مسخره بازیها را از پشت سر سوت بکنم و برم . احتیاج به هوا
خوری دارم .

من همه دوست و آشناهام را نو يك خواب آشفته شناختم .
مثل این که آدم ساعتی دراز از بیابان خشك بی آب و علف میگذره
به امید اینکه يك نفر دنبالشه . اما همینکه برمیسگرده که دست
اون را بگیره ، می بینه که کسی نبود . - بعد میلفزه و توی چالهای
که تا اونوقت ندیده بود میافته . - زندگی دالان دراز یخ زده ای
است ، باید مشت برنجی را از روی احتیاط - برای برخورد با
آدم ناباب - تو دست فشار داد . فقط يك رفیق حسابی گیرم آمد ،
اونم هوشنگ بود . با هم که بودیم ، احتیاج به حرف زدن نداشتیم ؛
درد همدیگر را میفهمیدیم . حالا تو آسایشگاه مسلولین خوابیده .
تو مطبعه « بهار دانش » بغل دست من کار میکرد . يك مرتبه
بیهوش شد و زمین خورد . - احمق روزه گرفته بود ، دلش از نا
رفت . بعد هم خون قی کرد ، از اونجا شروع شد . چقدر پول دوا
و درمان داد ، چقدر بیکاری کشید و با چقدر دوندگی آخر تو
آسایشگاه راهش دادند ، مادرش این مایه را برای هوشنگ گرفت
تا بيك تیر دو نشان بزنه : هم ثواب ، هم صرفه جوئی خوراك .
این زندگی را مشربهای « كافه کیتی » برای ما درست کردند :

تا ما خون قی بکنیم و اونها برقصند و کیف بکنند! هر کدامشان در يك شب بقدر مخارج هفت پشت من سر قمار برد و باخت میکنند . . . هر چیزی تو دنیا شانس میخواهد . خواهر اسدالله میگفت : « ما اگر بریم بشکل ورچینی ، خره بد آب بشکل میاندازه ! »

شش ساله که ازین سولاخ به اون سولاخ توی اطاقهای بد هوا میان داد و جنجال و سرو صدا کار کردم . - اونهم کار دستپاچه فوری « دزود باش ! » مثل اینکه اگه دیر میشد زمین به آسمان میچسبید ! حالام دستم خالی است . شاید اینطور بهتر باشه پارسال که تو زندان خوابیده بودم ، یکی پیدا نشد که ازم پرسه : « ابولی خرت به چنده ؟ »

رختخوابم گرمتر شده . . . مثل اینکه نك هوا شکسته . . صدای زنگ ساعت از دور میآد . باید دیروقت باشه . . فردا صبح زود . . کاراژ . . منکه ساعت ندارم . . چه کاراژی گفت ؟ . . فردا باید . . فردا . .

۴ - غلام :

دهنم خشك شده . آب که اینجا نیست . باید باشم ، کهریت بزئم ، از تو دالان کوزه را پیدا کنم - اگر کوزه آب داشته باشه . نه ، گرایه اش نمیکنه ؛ بدتر بد خواب میشم . اما پشت عرق آب خنك میچسبد ! چهطوره يك سیکار بکشم ؟ بدرک که خوابم نبرد : همه اش برای خواب خودم هول میزنم ! - در صورتیکه اون مرد . . نه ، کشته شد . پیرهن زیرم خیس عرقه ،

به نم چسبیده . این شکوفه دختر قدسی بود که گریه میکرد . .
امشب پکر بودم ، زیاد خوردم . هنوز سرم گیج میره ، شقیقه‌هام
تیر میکشه . انگاری که تو گردنم سرب ریختند : گیج و منگ . .
همینطور بهتره . . چه شمد کوتاهی ! این گفته . . حالا مردم . .
حالا زیر خاکم . . جونورها بسراغم آمدند . . باز شکوفه جیغ و
دارش بهوا رفت ! . . طفلکی باید يك باکیش باشه . . یادم رفت
براش شیرینی بگیرم .

چه حیف شد ! بچه خوبی بود . چشمهای زاغش همیشه
میخندید . . بچه پاکی بود ! چه پیش آمدی ! بیچاره . . بیچاره . .
بیچاره . باید نفس بلند بکشم تا جلو اشکم را بگیرم . مثل
اینکه تو دلم خالی شده ، يك چیزی را گم کردم . صدای خروس
میاد . . خیلی از شب گذشته . بهتره که از خواب پریدم . - اینکه
خواب نبود : خواب میدیدم که بیدارم ! اما نه چیزی را میدیدم
و نه چیزی را حس میکردم و نه میتوانستم بدونم که کی هستم .
اسم خودم یادم رفته بود ، نمیدونستم که دارم فکر میکنم که بیدارم
یا نه . اما يك اتفاقی افتاده بود : میدونستم که اتفاقی افتاده .
شاید باد میوزید ، بصورتم میخورد . نه ، حالا یادم آمد : يك سنگ
قبر بزرگ بود . کی اونجا دعا میخواند ؟ پشتش بطرف من بود .
من انگشتم را روی سنگ گذاشته بودم . - انگشتم تو سنگ
فرو رفت - حس کردم که فرو رفت . یکمرتبه سوخت ، آتش
گرفت - من از خواب پریدم . تك انگشتم هنوز زغ و زغ
میکنه . میترسم کار دستم بده . آمدم خیار پوست بکنم ، تك

چاقو رفت تو انگشتم . سید کاظم که دستش آب کشید ، بد جوری
به خنس و فنس افتاد . اگر دستم چرک بکنه از نون خوردن
میافتم . .

انگاری دواپسی دارم . کاشکی يك هم صحبت پیدا میکردم .
اونشب که دیر وقت شد جواز شب نداشتم ، تو اطاق حروف چینی
زیر گارسه خوابیدم . خیلی راحت تر بودم : هم صحبت داشتم .
مثل اینکه هوا روشن شده . . این سر درخت کاج خانه همسایه
است که تکان میخوره ؟ من بخیالم آدمه . پس باد میاد . وشه
دست و پلم را نیکه و پاره کرد . . کفرم دراومد . پریشب همسایگی
ما چه شلوغ بود ! از بسکه تو باغشان چراغ روشن کرده بودند ،
خانه ما هم روشن شده بود . برای عروسی پرسش سه شب جشن
گرفت . حاجی گل محمد ایوبی چه قیافه باوقاری داره ! با محبته !
چه جواب سلام گرمی از آدم میگیره ! با ایشمه دارائی هنوز
خودش را نباخته . اما چرا همیشه کلاه واسه سرش تنگه ؟ قدسی
میگفت شبی بیست و پنج هزار تمن خرجش شده . اونهم تو این
روزگار گرانی ! اما این یوسف چقدر بد دهنه ! میگفت : « داماد
را من میشناسم . از اون دزدهای بیشرفه ! مردم از گشنگی جون
میدند ، اون پولش را به رختشان میکشه ! اینها در تمام عمرشان
بقدر يك روز ما کار نکردند . » چرا باید این حرف را بزنه ؟
خوب ، پرسش جوانه . ، آرزو داره . قسمتشان بوده ! خدا داش
خواسته پولدارشان بکنه ، بکسی چه ؟ اما قدسی میگفت عروس
سیاه و زشته . میگفت مثل چی ؟ آهان : « شکل ما ما خمیره

است « کویا زیاد بزکش کرده بودند . اما زاغی ناکام مرد . بیچاره پدر و مادرش ! آیا خبر دار شدند ؟ بیچاره ها فردا تو روزنامه میخوانند . شاید پدر و مادرش مردند . . من ته و توش را در میارم . . چه آدم تو داری بود ! مادر که داغ فرزند بیبینه ، دیگه هیچوقت یادش نمیره . . خجسته که بچه اش از آبله مرد ، چند ساله ، هنوز پای روضه چه شیون و شینی راه میاندازه ! . . هرکسی يك قمتی داره . . اما نه این که این جور کشته بشه .

خدایا ! چی نوشته بود ؟ عباس همینطور که خبر روزنامه را میچید با آب و تاب خواند . عباس هم زاغی را میشناخت . اما اون از نظر حزبی بود ، نه برای خاطر زاغی . وقتی میخواند ، چرا باد انداخته ، بود زیر صدایش : « تشییع جنازه از سه فرد مبارز . » نه گفت : « تشییع جنازه با شکوه از سه کارگر آزادیخواه . » فردا صبح من روزنامه را میخرم و میخونم . اسم « مهدی رضوانی مشهور به زاغی » را اول از همه نوشته بودند . اینها کارگر چاپخانه « زاینده رود » بودند . کس دیگری نمیتونه باشه یعنی غلط مطبعه بوده ؟ غلط هم باین کندگی ؟ غلط ازین بدترها هم ممکنه . اصلا زندگیش يك غلط مطبعه بود . اما در صورتیکه خبر خطی بوده غلط مطبعه نمیتونه باشه . شاید تلگرافچی اشتباه کرده ! لابد اونهای دیگه هم جوان بودند . . خوب اینها دسته جمعی اعتصاب کرده بودند ، زنده باد ! . . آنوقت دولتیها تودلشان شلیک کردند . کوله که راهش را کم نمیکنه از میان جمعیت بره باون بخوره .

نه، حتماً سردسته بودند، توصف جلو بودند. دولتیهام میدونستند
کی‌ها را بزنند. بیخود نیست که «تشییع جنازه با شکوه» برایشان
میگیرند.

چهار پنج ماه پیش بود که با ما کار میکرد. اما مثل
اینه که دیروز بوده: نگاهش تواری آدم میخندید. موهای وز
کرده بور داشت که تا روی پیشانی‌ش آمده بود. دماغش کوتاه بود
و لبش کلفت. روهمرفته خوشگل نبود، اما صورت گیرنده داشت.
آدم بدش نمی‌آمد که باهاش رفیق بشه و دو کلام حرف بزنه. وارد
اطاق که میشد، بکجور دلگرمی با خودش می‌آورد. هیچوقت
مبتدی را صدا نمیزد، همیشه فرم‌ها را خودش تورانگا میکرد و
به اطاق ماشینخانه میبرد. اونوقت اطافمان کوچک و خفه بود،
صدای سنگین و خفه حروف می‌آمد که نورسات میچیدند و یا تو
کارسه پخش میکردند. زانگی که از لای دندان‌ش سوت میزد،
خستگی از تن آدم در میرفت. من یاد سینما می‌افتم. حیف که
زانگی نیست تا به بینه که حالا اطافمان بزرگ و آبرومند شده!
شاید اگر آنوقت این اطاق را داشتیم پهلوی ما میماند و بیخود
اصفهان نمی‌رفت. نه، از کار رو برگردان نبود، اما دل هم بکار
نمیداد. انگاری برای سرگرمی خودش کار میکرد. همیشه سر
بزیر و راضی بود، از کسی شکایت نداشت. آدم خونگرم سرزنده‌ای
بود. - چه جوری از لای دندان‌ش سوت میزد: ازین آهنک‌هایی
بود که تو سینما می‌زنند. همیشه یا میرفت سینما و یا سرش تو
کتاب بود. خسته هم نمیشد! من فقط فیلم‌های جانت ما کدونالد